ناول پولیسی

گنجینهٔ پنهان



۱۳۷۶

اثر: نثاراحمد رسولی

بسم الله الرحمن الرحيم





ناول پولیسی

گنجینۂ پنہان

اثر

نثار احمد رسولی

سال۔ ۱۳۷۶ھ.ش



نام کتاب........ گنجینه پنهان

نویسنده...... نثار احمد رسولی

چاپ کننده........ عرفان کتاب چاپولو موسسه

محل چاپ...... کراچی، آرام باغ

سال چاپ........ ۱۳۷۶ش قوس = 1997 دسمبر

تیراژ.......... (۱۰۰۰) جلد

چاپخانه......... دیسنت پرنتنگ پریس

قیمت......... (۴۰) روپیه

یادداشت:

تمام کرکترها، نام ها و واقعات این ناول تخیّلی بوده و محصول مغز نویسنده می باشد. شباهت های آن با نام ها و حوادث واقعی تصادفی خواهند بود.

اهداء

به روان پاک مادر بزرگوارم مرحومه کریمه فیض زاده رسولی ، که ما را به غم واندوه بی پایان زندگی تنها گذاشتند .

«نثار احمد رسولی»



یادداشتی از:

اداره مؤسسه نشراتی عرفان

ما خوشوقتیم که این بار کتابی را بدست نشر می سپا-ریم، مطابق به ذوق بسیاری از نوجوانان تشنه به مطالعهٔ ناول های پولیسی، و آن هم در دیار مهاجرت و دور از محیط لسانی و فرهنگی خویش و دور از میهن عزیز.

وخوشوقتتر از همه اینکه: این اثر نگارش یک نوجوان ۱۷ ساله کشور است، که تازه قلم به-دست گرفته، چونکه در یک محیط علمی و روشنگری تربیت یافته است.

نثار احمد رسولی در سال ۱۳۵۹ هـ.ش. در ناحیهٔ دوم شهر کندهار چشم به جهان گشود.

پدرش محترم علی محمد رسولی نویسنده و شاعر بوده، و مادرش مرحومه کریمه فیض زاده رسولی نیز شاعر نامورکشود بود، که فرزندانش را در دامان عفت و ادب پرورش داده و خودش در این اواخر در بهار جوانی اش پدرود حیات گفت.

نثار احمد رسولی تعلیمات ابتدایی و متوسطه را در لیسهٔ دولتی کابل به پایان رسانیده بعداً به دروس خویش به طور خصوصی ادامه داد.

در رشتهٔ رسامی و خطاطی به اوج رسیده و به فراگرفتن لسانهای روسی و انگلیسی روی گرفت. موصوف با عزم متین و ارادهٔ خلل ناپذیر در مدت کم در فراگرفتن لسان انگلیسی موفقیتهای مزید را حاصل نمود.

نثار احمد فعالیتهای ادبی خویش را با نگارش ناول پشتو بنام (تورلیمه) در سال ۱۳۷۲ ش آغاز نموده، وتا فعلاً آثار ذیل را به رشتهٔ تحریر در آورده است:-

۱- تورلبوه ، ناول پولیسی (پشتو)
۲- قاتل کی بود؟ ، ناول پولیسی (دری)
۳- مجموعه نمونه های خطاطی
٤- گنجینه پنهان ، ناول پولیسی (دری)
۵- مجموعه معماهای جدولی به سبک جدید.
٦- ترجمهٔ مقدمه به لسان انگلیسی و اهتمام چاپ دوم کتاب تاریخی ، اثر اکادمیسین پوهاند رشاد بنام (د پانی پت قهرمان - لوی احمد شاه بابا د خلکو په نظر کی).

موسسهٔ نشراتی عرفان افتخار دارد که در عرصهٔ مدت کم این هشتمین کتاب را - خدمت علاقمندان و دوستداران کتاب تقدیم میدارد.

با عرض حرمت
(مژده) عضو ادارهٔ موسسه
نشراتی عرفان
کراچی ۱۹۹۷/۱۱/٤



مقدمه

خواننده گان عزیز!

قبل از اینکه به مطالعه کتاب بپرد ازید، لازم دانستم قدری باکر کترهای مرکزی موضوع یعنی وحید واحمد آشناشوید.

وحید و احمد علاوه بر اینکه پسران کاکای یکدیگر اند، دوستان نهایت صمیمی نیز می باشند. آنها بافامیلها یشان درشهر زیبای کابل بسرمی برند، منازل شان بافاصله چند بلاک درمکروریان سوم موقعیت دارند.

پدر وحید سلیم یوسفی یکی از کارکنان ورزیده پولیس خفیه می باشد. وحید واحمد نیز بااو در بعضی وظایف و عملیات جنایی شرکت می کنند. برعلاوه آنهابا سر قضیه و معمائیکه برمی خورند، به حل آن می پردازند.

وحید که ۱۷ مین بهار عمر شرا سپری نموده، نوجوان خیلی ذکی و مستعدی میباشد. وی از حل نمودن معماهای مغلق و پیچیده و سوالهای گیج کننده لذت می برد. بمین استعدادش اور رادرحل

قضایای جنایی یاری میرساند.
در نتیجه مطالعات زیاد معلومات فراوانی را کسب نموده، که بعضی اوقات حتی در مکتب معلمین و استادان شرا متاثر می سازد.
از لحاظ جسمی: باقد ۱۵۲ سانتی متری اش او را می توان در جمله قد کوتاهان شمرد.
احمد ۱٦ ساله از لحاظ فزیکی نوجوان بلند قامت، خوش چهره و تنومندی می باشد. او بر عکس وحید قوه جسمانی را نسبت به قوه ذهنی ترجیح می دهد. او یک فوتبالر ورزیده و آبباز ماهری می باشد، و باورزشهای رزمی نیز آشنایی دارد.
با فضایل ذهنی وحید و کمالات جسمانی احمد، آنهایک گروپ موفق پولیسی می باشند و از عهده مغلق ترین قضایای جنایی بر آمده اند.
خوب، حالا که در باره وحید زیرک و کنجکاو، و احمد تنومند معلومات کافی. داد م، لازم نمی دانم دیگر منتظر باشید، و شمارا به مطالعه قضیه جالبی از آنها یعنی "قضیه گنجینه پنهان" دعوت می نمایم.

نثار احمد رسولی

۱- نامه اسرار آمیز:

احمد سرش را از کتابی که مطالعه می نمود بلند کرد، وبه وحید که مقابلش روی دراز چوکی یی نشسته سرگرم خواندن روزنامه یی بود، گفت:

- امیدوارم که پدرت هرچه زودتر مارا بادوسیه یی مشغول سازد. یک ساعت میشه که اینطور نشسته ام و این کتاب را پیشرویم گرفته ام. خودت خوب میفهمی که جابجا نشستن ومطالعه قطعاً خوشم نمی آید.

وحید سرشرا بر داشت و گفت:

- یک مفتش خوب باید در هر مورد معلومات داشته باشد، تادر عرصه کارش بامشکلات رو برو نشود، وبرای کسب معلومات مابه مطالعه ضرورت داریم.

احمد درحالیکه بازوی راستشرا بادست چپش می مالید در پاسخ گفت:

- وهمچنان او نه تنها بامشکلات ذهنی رو برو می شود، بلکه در بعضی مواقع با دشوار یهای برمی خورد که برای دفع کردن آن باید قوه

فزیکی داشته باشد. که این وظیفه منست.
و پس از سکوت کوتاهی افزود:
- میفهمی؟ سه روز میشه که کلپ نرفته ام. می ترسم که تمام رخصتی این طور نگذرد.
دو هفته از آغاز رخصتی های زمستانی می شد، که وحید و احمد با کدام حادثه قابل تحقیقی بر نخورده بودند. فی الحال هر دویشان در کتابخانه منزل وحید نشسته بودند. این کتابخانه یک اتاق کلانی بود، که اطراف آنرا الماریهای بزرگی پر از کتابها فرا گرفته بودند. تعداد کتابهای این اتاق به ۱۰۰۰ جلد می رسید، که همه آنها توسط وحید و پدرش جمع آوری شده بودند. در یک کنج اتاق تلیفون سبز رنگی بالای میز کوچکی قرار داشت.
بدنبال سخن احمد تلیفون زنگ زد.
وحید برخاست و گوشی را بلا فاصله بر داشته گفت:
- بلی، وحید گپ می زنم....
پس از چند لحظه چهره وحید دگرگون شد و چشمانش برق زد.
احمد آثار چهره او را درک نمود و با خود گفت: - یک قضیه!
وحید گفت:
- بسیار خوب... بلی ها... تشکر!
قبل از اینکه وحید حتی گوشی را بگذارد احمد باخرسندی پرسید:
- کی بود؟
وحید تبسم کوتاهی نموده جوابداد: - پدرم از دفترش تلیفون کرد. گفت که قضیه یی برای مادر نظر گرفته.... اینبار ما باید نامه اسرار آمیز یک پیر مرد را که در وقت مردن به نواسه اش نوشته است، تحلیل نمائیم

وپس از مکث کوتاهی اضافه کرد:

-فرداهر دوی ما باید ساعت (۹) صبح در دفتر پدرم حاضر باشیم.

****

ثباغلی یوسفی گفت:

- بچه ها، می خواهم شمارا با دوست کوچکم پرویز سعید معرفی کنم. پرویز! این بچه من وحید و آنهم برادر زاده ام احمد است. آنها قضایای متعددی را حل کرده اند. شاید مشکل شمار ارفع کرده بتوانند. وحید واحمد در دفتر پدر وحید نشسته بودند مقابل آنها نو جواني لاغری تقریباً همسن احمد نشسته بود. پرویز برخاست ودر حالیکه با باز جویان جوان قول می داد گفت:

-خوشوقتم که باشما معرفی می شوم.

پس از تعرف همه آنها نشستند. پرویز گفت:

-امیدوارم که شما بامن کمک کرده بتوانید.

پدر کلانم ابراهیم سعید تقریباً یک ماه پیش فوت کرد. وکیل او از طرفش نامه یی را برایم فرستاد... خوب، من که سر و ته آنرا نمی دانم.

ثباغلی یوسفی افزود:

- ونه هم من. بنظرم ابراهیم سعید فکر میکرد که نواسه اش انرا خواهد دانست...

وبعد ارو به پرویز کرده و گفت:

- بچیم، نامه را به آنها نشان بده.

پرویز بلا فاصله از جیب پیراهنش تخته قات شده کاغذیرا کشیده و در حالیکه آنرا به وحید میداد، گفت:

- اینه... ببینم که شما از آن چه نتیجه میگیرید. وحید مؤدبانه کاغذ را از او گرفت، آنرا باز کرد و مشغول خواندنش شد: -

نواسه عزیزم پرویز!

این نامه را تنها و تنها به تو می نویسم. نمی توانم که معنی آنرا واضح سازم . باین دلیل نامه را طوری نوشته ام که دیگران ندانند.

آن از من است، و من تصمیم گرفته ام که آنرا بتو ببخشم.

نواسه عزیزم!

یافتن آنچیزیکه من برایت در نظر گرفته ام صرف بگردن توست، و تنها تو حق داشتن آنرا داری پس کوشش کن که آنرا بیابی، اگر چه وقت بسیار کم است، اما باز هم محتاط باش!

ترکت می کنم خدا حافظ

پدرکلانت محمد ابراهیم سعید

احمد گفت:

- یک چیز ظاهراً بی معنی.

وحید نامه را بطرف روشنی گرفت، تا بتواند آنرا خوبتر ملاحظه کند . پدرش گفت:

- من این نامه را قبلاً چیک کردم، اما کدام رازیرا در کاغذ نیافتم، و نه هم کدام چیز دیگری که در آن پنهان باشد. پس من به این نتیجه می رسم که هر رمزی که باشد، در کلمات این نامه نهفته... تو چطور فکر می کنی وحید؟

وحید یکبار دیگر کاغذ از زیر ورو کرد، و گفت:

- خوب، از یک جهت نامه واضح بنظر می رسد.

پرویز باتعجب پرسید:

- چی؟.... چطور؟
وحید در جواب گفت:
- این را ما دانستیم که تباغلی ابراهیم کدام چیزیرا پنهان کرده. معلوم می شود که چیز گرانبهائیست.
او می ترسید که کسی دیگری آنرا دزدی نکند. از ینرو نامه را طوری نوشته است که بفکر او تنها نواسه اش آنرا فهمیده می تواند.
پرویز آهی کشیده و گفت:
- اما من که ذره آنرا نمی دانم.
وحید گفت:
- بیائید نامه را از سر تا آخر جمله به جمله بخوانیم... از شروع نامه تا (دیگر هاندا نعدا) کاملاً واضح است. (آن از من است)... (آن) هر چیزیکه هست، قیمت بهاست. و بنظرم مقصود آقای سعید در (از من است) اینست که (آن) واقعاً از اوست و آنرا از طریقه حلال بدست آورده است.
یوسفی گفت:
- بسیار خوب، بچیم! نظر تو در جمله بعدی چیست؟ وحید ادامه داد:
- در جمله بعدی سعید نواسه اش را به جستجو و دریافت (آن) تشویق کرده و برایش گفته است، که صرف او حق داشتن آنرا دارد، در جملات آخرین او به (وقت) و در جمله (محتاط باش) او به دشمنان اشاره کرده است.
در چهره پرویز ترس هویدا شد و گفت:
- آه، پس شما فکر می کنید که، کدام کسی دیگری نیز ازین موضوع خبر دارد؟

وحید گفت:
- متیقین نیستم، اما پدر کلانت نوشته است، که ما باید آن چیز را هر چه زودتر بدست آوریم. تا کس دیگری آنرا دزدی نکند. همچنان او می نویسد که باوجود عجله از احتیاط کار بگیریم.
احمد آهی کشیده و گفت:
- به این ترتیب نامه بپایان می رسد، بدون اینکه مهمترین سوال را جواب بگوید، بدون اینکه کوچکترین اشاره ئی به آن جایی که، چیز گرانبها را پنهان کرده است، بکند. بنظرم ماهرگز....
کاکایش سخن او را قطع کرد:
- آه، بس است دیگه... ایقه زود تسلیم نشو، ماهنوز صرف شروع کرده ایم. میخواهی گنج را بدون رنج بیابی؟!....
وحید که در تمام این مدت قوه فکری اش را به کار انداخته بود گفت:
- خوب، من هنوز متیقین نیستم، که تمام نامه را لمیدانم. و پس از مکث کوتاهی افزود:
- بهر صورت... قدم اولی ما در این قضیه اینست که معلومات بیشتری درباره بناغلی سعید حاصل کنیم. و بعد از و به پرویز کرده گفت:
- پرویز جان! لطفاً همه معلوماتی که درباره پدر کلانت داری به ما بگو.
پرویز گلویش را صاف کرده گفت:
- متاء سفانه من درباره پدر کلانم معلومات زیادی ندارم. من یک بچه یتیم هستم - مادرم در هنگام ولادت من و پدرم وقتی که سه سال عمر داشتم. چشم از جهان پوشیدند. تربیه مرا کاکایم اسماعیل بعهده گرفت. کاکایم می گفت که دو سال پیش از تولد من پدر کلانم ناپدید شده بود و هیچ احوالی از او نآمده بود. همه فکر می کردند که او مرده

است. تااینکه سال گذشته یک مرد پیر دروازه خانه مار اتق - تق زد. من دروازه را گشودم. طبعاً من اورا نمیشناختم. از چشمان او اشک جاری شد وبا صدای اندوهگین گفت: تو مرا نمیشناسی؟ مرا در آغوش گرفت... خوب بهر صورت، او کاکایمرا دیدو با او صحبت کرد پس از چند لحظه صحبت آنها شدت گرفت. بعداً من فهمیدم، که پیش از تولد من فامیل مادر خانه دیگری زندگی میکرد. کاکایم می گوید که، پس از گم شدن پدر کلانم کاکاو پدرم آن خانه را فروختند. وقتی که پدر کلانم آمد، ازین جهت بالای کاکایم تااندازه قهر شد، که تاآخر عمرش با او گپ نزد. او خانه کهنه را دوباره خریده و در آنجا مسکن گزین شد. در وقت وفات پدر کلانم من و کاکایم در هرات بودیم. تاکه نامه یی را از طرف وکیل او حاصل کردیم. نامه می گفت که به پدر کلانم حمله قلبی شدیدی رخ داده است. بمجرد خواندن نامه مابه کابل آمدیم. وقتی که رسیدیم خبر شدیم که پدر کلانم فوت کرده است، ووکیل او بدون خبر شدن کاکایم این نامه رابرایم داد. نام بناغلی یوسفی راز یاد شنیده بودم. بااین سبب به امید اینکه شما بامن یاری کنید، اینجا آمدیم... وبه این ترتیب پرویز قصه خودرابپایان رسانید.

پس از چند ثانیه وحید سکوت را برشکست:

-شما چند سال دارید، پرویز جان؟

پرویز که کمی خسته بنظر می رسید گفت: نزده.

وحید بلا فاصله گفت:

-مطابق گفته شما، پدر کلانتان دو سال پیش از تولد شما گم شده بود، که می شود (۲۱)، واوسال گذشته به خانه آمد. بااین ترتیب، او (۲۰) سال غایب بود.

ښاغلي يوسفي افزود:

-مدت كافي يي است.

پرويز گفت:

- وهيچ كس خبر ندارد، كه او در طول بيست سال كجا بود وچه ميكرده؟!...

وحيد براى چند لحظه بفكر رفت بعد أسرش را خاريدو گفت:

- من ميخواهم كه باوكيل ملاقاتي داشته باشم، شايد او معلومات بيشترى ارائه كند.

يوسفي گفت:

-بسيار خوب بچيم،شما برويدو تحقيقات خودرا ادامه بدهيد ومن بايد كار خودرا شروع كنم. پرويز،مطمئن باش كه ماتلاش آخرى خودرا مي كنيم.

بچه ها برخاستندو بطرف دروازه دفتر در حركت شدند. در اين موقع آقاي يوسفي از پرويز پرسيد:

-ها،راستي... خانه وكيل پدر كلانت كجاست؟

پرويز جواب داد:

در حصه دوم كارته پروان:

يوسفي روبه بازجويان جوان كرده گفت:

-در اين صورت در ايورم خالد شمارا به آنجا خواهد رساند.

بچه ها تشكر كرده،از دفتر خارج شدند.

@@@@@@@@@@@

۲ـ حمله ناگهانی:

موتر در سرک عمومي بسوی (کارته پروان) در حرکت بود. پس از چند دقیقه به کوچه نی کلانی دور خورده و مقابل درب آبی رنگی توقف نمود. وحید و احمد بلا فاصله پیاده شدندو پرویز راکه بطرف دروازه درحرکت بود، دنبال کردند. در قسمت بالانی دروازه لوحه کوچکي رادیدند: ـمحمد حسن واحدی

پرویز دکمۀ زنگ را فشرد. پس از چند لحظه نو جوان ۱٦ ساله یی در راگشود. پرویز بالو احوالپرسی کرد،و باز جویان جوان رامعرفی کرد. جوان شانزده ساله که نامش جاوید بود، تبسمی کردو گفت:

ـ خوشوقتم که باشمامعرفی می شوم.

وحید گفت:

ـ ماهمچنان

پرویز گفت: آمدیم که پدرت رابببنیم. آیا او خانه است؟

ـ بلی‌ها، مهربانی کنید.

او بچه هارا بداخل خانه دعوت کرد. معلوم میشد، که آقای حسن مرد با سلیقه ئی بود. اگرچه خانه او دارای یک صحن کوچکی بود. اما بازهم

او، آنرا خیلی پاک نگهداشته بود، و اطراف حویلی را با گلدانهای قشنگی تزنیین نموده بود.
جاوید بچه ها را بطرف دروازه یی که بطرف راست دهلیز واقع بود، رهنمایی کرده،آنرا گشود. بچه ها بدنبال او داخل اطاق کوچکی شدند. که هر دو طرف آنرا الماری های بزرگی مملو از کتابها و دوسیه های مختلف احاطه کرده بودند. پیشروی آنها یک میز بزرگی قرار داشت، و عقب آن مرد نسبتاً چاق (۵۰) ساله یی که عینکهای کوچکی را بر نوک بینی اش گذاشته بود، نشسته بود. واحدی بادیدن پرویز لبخندی نموده، عینکهای خود را دور کرد و از جایش برخاسته گفت:
خوش آمدید!... عزیزم... پرویز جان!... بگو ببینم، کی را با خود آورده ای ؟
پرویز، وحید و احمد را با و معرفی کرد. آقای واحدی به آنها قول داد، و آنها را به دراز چوکی یی که نزدیک الماری طرف راست او قرار داشت، دعوت کرد.
پس از نشستن احمد گفت: -
- پرویز آنچه را که می دانست بما گفت. فکر کردیم شما تا اندازه بیشتری معلومات دارید، از این جهت اینجا آمدیم، تا از شما معلومات بگیریم.
در پیشانی وکیل خطوطی نمایان شد و گفت:
- نه چندان... خوب، بهر صورت، من آنچه را که می دانم بشما حکایت خواهم کرد.
و پس از مکث کوتاهی گفت:
- طوریکه شما میدانید، شاغلی ابراهیم سعید مرد مرموزی بود. او به

هیچ کس نگفته بود که چرا غایب شده بود؟، کجا بود؟ وچی میکرد؟
من او را پیش از گم شدن می شناختم. ودوست صمیمی اش بودم. من
چندین بار از او همین سوالها را کرده بودم. اما او هیچ جواب نداده بود
و گفته بود. که این رازیست که هیچ کس نخواهد دانست تقریباً یکماه
پیش بتاریخ ۲۱ قوس وقتی که من در دفتر کارم نشسته بودم، تلفونم
زنگ زد. وقتی که گوشی را برداشتم صدای نوکرش (رضا) راشنیدم.
او گفت که هر چه زودتر به خانه نباغلی سعید بروم. من هم باعجله خود
را بآنجار ساندم. در خانه او را در بسترش یافتم. که پهلویش داکتری
نشسته بود. من از داکتر دلیل مریضی او را پرسیدم. او گفت که آقای
سعید دچار حمله شدید قلبی شده است، وافزود که حمله دوم او را از پادر
خواهد آورد. پس از چند لحظه سعید بهوش آمد. وقتی که مرا دید به
داکتر اشاره کرد که برآید. وگفت که چند سخن شخصی بامن دارد.
وقتی که داکتر بیرون شد، اومرا بسوی خود نزدیک کرد و گفت، -
وقتی که او مرد. خانه را با اموال آن فروخته و پولش را به نوکرش (رضا)
بدهم. وهمچنان افزود که نامه یی را به پرویز که آنوقت در هرات بود،
بنویسم، ودر نامه ذکر کنم که هر چه زودتر بیاید. من هم طوریکه او گفته
بود، عمل کردم. بعد از دو روز او مرا بار دیگر خواست و آن نامه اسرار
آمیز را برایم داد و گفت، وقتی که پرویز رسید آنرا به او بدهم. احمد
گفت:

- اومیدانست که تارسیدن ... اش زنده گی نخواهد کرد. وکیل
گفت:

- البته،... آقای سعید همان روز فوت کرد. وفردای آن روز من تدفین و
تکفین او را توسط پولهای که پیش از مرگ برایم داده بود، کردم.

وفردای آنروز پرویز و کاکایش رسیدند، نامه را بدون اینکه کاکایش خبر شود به پرویز دادم. پرویز که مقصد نامه را بکلی نمی دانست، از من کمک طلبید اما من هم چیزی را فهمیده نتوانستم، وحالا می بینم که شما را نیز از موضوع خبر کرده است. من از شما توقع دارم که موضوع را به کس دیگری نگوئید.

پرویز گفت:

- پس از آنکه شما نیز از حل کردن نامه عاجز ماندید، من از ایشان کمک خواستم. بناغلی واحدی! آنها بچه های زیرکی هستند... شما مطمئن باشید.

واحدی گفت:

- من این سخن را از این جهت گفتم، که امروز صبح مرد نامعلومی به دفترم آمدو درباره آقای سعید و نامه اسرار آمیزش از من معلومات خواست.

چشمان احمد از حدقه بر آمدو گفت:

.... و شما هم به او معلومات دادید؟

وکیل گفت:

- چطور من اینکار را می کردم!

وحید باخوشنودی گفت:

- خوب، حالا ما فهمیدیم... آنکسیکه آقای سعید در نامه ذکرش رانموده بود. در صحنه ظاهر شده است... وما باید محتاط باشیم!..... صاحب! می توانید علامات آن شخص را بما بگوئید؟

واحدی گفت:

- تا اندازه یی که من بیاد دارم... مردی چاقی بود تقریباً همقد من، اما

جوانتر. ریش انبوهی اطراف رویش را احاطه کرده بود و پطلون ژنده کاوبای بتن داشت. در هنگام آمدن و رفتن او صدای انجن موتر سایکل راشنیدم. فکری میکنم موتر سایکل دارد.

وحید از جیب خود کتابچه نوتها یشرا کشید و مشغول تحریر یاد داشتهاشد.

احمد گفت:

- از معلومات شما تشکر. امایک موضوع فکرمی کنم مانده است، درباره نوکر آقای سعید.

وکیل گفت:

- بلی ها، فکرمی کنم او وظیفه دیگری را یافته.

وحید یاد داشتهارا بپایان رساندو در حالیکه کتابچه و قلم را در جیبش میگذاشت گفت:

- وشما خانه را فروختید؟

واحدی گفت:

- تاهنوز نه. پرویز گفت که پس از تحقیقات نامه آنرا خواهیم فروخت و پول را مطابق وصیت شاغلی سعید به نوکر هزاره اش (رضا) خواهیم داد.

وحید لبخندی نموده و گفت:

- کاری خوبی کرده اید.

و بعداً کاغذقات شده یی را به احمد داد. احمد آنرا از جیب پیشروی پیراهنش گذاشت و به ساعت دستی خود نگاهی انداخته گفت:

- فکرمی کنم، امروز تا اندازه کافی یی پیشرفت کرده ایم - از شمایک جهان تشکر شاغلی واحدی!

بعداً هرسه برخاسته و باحسن واحدی خداحافظی کردند. وقتی که از دفتر خارج می شدند وکیل صدا زد:

- میبخشید، نمره تلفونم در کارتی که پرویز با خود دارد، درج شده است. میخواهید از تحولات جدید مرا مطلع سازید. احمد بار دیگر تشکر کرده و از دفتر خارج شدند. پسر وکیل، جاوید آنها را تا در وازه همراهی کردند.

پس از خداحافظی با جاوید آنها سوار موتر شدند. دریور (خالد) رو به وحید نموده و گفت.

- خوب، حالا کجا بروم؟

وحید گفت:

- اولاً پرویز را به خانه اش خواهیم رساند. و بعد از آن بطرف خانه ما حرکت خواهیم کرد.

خالد اطاعت کرد: بچشم، وحید جان.

****

پس از رساندن پرویز بخانه اش، آنها بطرف خانه های خود حرکت کردند. تقریباً بعد از ۲۰ دقیقه آنها به سرک عمومی مکروریان رسیدند.

وحید گفت:

- همینجا توقف کن خالد جان! من و احمد تا خانه پیاده خواهیم رفت.

خالد اطاعت کرده و موتر را بگوشه ای توقف داد. وحید و احمد از موتر پائین شدند و بطرف کوچه یی که در بین تعمیر های مکروریان رفته بود، در حرکت شدند.

احمد رو به وحید کرده گفت:

- خوب، قدم دومی ما چیست؟

وحید در دریای افکارش غرق بود و توجهی به سخن احمد نه کرد.
احمد بار دیگر پرسید:
ـ وحید، درباره چه فکر می کنی؟
وحید با تشویش گفت:
ـ معلوم می شود که پرویز کدام چیزی را از ما پنهان می کند.
احمد گفت:
ـ چرا؟ چه چیزی باعث شد که تو اینطور فکر کنی؟
وحید به سخن احمد گوش ندادو ادامه داد:
ـ فکر می کنم، قصه ای که پرویز درباره پدر کلانش به ما گفت تا اندازه دروغ

است.
احمد گفت:
ـ ها، راستی، قصه را با بسیار هیجان می گفت. بنظرم، او می خواست که ما را زیر تاثیر بیآورد... اما من به کدام چیز دروغینی متوجه نشدم.
وحید گفت:
ـ من همه مکالماتی که با پرویز و شاغلی واحدی انجام داده ایم در تیپ ریکاردر کوچک جیبی ام ثبت نموده ام. وقتی خانه رسیدیم، آنرا خواهیم شنید.
خانه های وحید و احمد باهم نزدیک بودند آنها بطرف بلاک بزرگی دور خوردند.
احمد گفت:
ـ بنظرم پرویز...
آواز غری سخن احمدرا قطع کرد:

-ایستاد شوید!

احمد و وحید بلا فاصله دور خور دندو او (!) را دیدند. مردی چاقی دارای ریش انبوهی، که پطلون کاوبای ژنده‌یی بتن داشت. دست راست او با تفنگچه‌یی کوچکی مسلح بود، که میل آنرا بطرف بچه ها گرفته بود!.....

۳-مرد ژنده پوش:

مرد ژنده پوش غرید:

- دست ها بالا! .... هر کس که نامه را با خود دارد، آنرا بدون کدام نیرنگی بمن بدهد!

احمد با حرکت سر اشاره یی به وحید کرد، که معنی آن بود (بدهمش؟)

. وحید دوباره با حرکت سر جواب مثبت داد. احمد با بی میلی از جیبش کاغذ قات شده را کشیدو آنرا به مرد ژنده پوش داد. مرد ژنده پوش آنرا گرفت و پس از خنده زشتی گفت:

- درست، حالا چیزی برایتان نمی گویم.... اما بار دیگر اگر شمارا سر راه هم دیدم با این تفنگچه هر دوتیان را سوراخ ـ سوراخ خواهم کرد ... ها،ها،ها،ها... مرا قدوس کج می گویند!

سپس بسرعت بطرف موتر سایکلش که تقریباً ۱۰ متر آنطرف پارک بود، دوید. موتر سایکل را بحرکت در آورد و در یک چشم بهم زدن ناپدید شد.

احمد با ناراحتی گفت:

- چطور می کنی؟... وسیله یی برای تعقیب او نداریم.

وحید که هنوز به محل ترک شده نگاه میکرد. گفت:

- بگذارش که برود.

احمد پرسید:

- امانامه؟...

وحید لبخندی نموده، جواب داد:

- پرواندارد. او نامه اصلی را گرفت. او نمی دانست که من کاپی دیگر آنرا دارم.

احمد باتعجب پرسید:

- چه وقت آنرا کاپی کردے؟

وحید باساده گی گفت:

- بمجرد اینکه، در دفتر آقای واحدی از مرد ژنده پوش شنیدم، نامه رابرای خود کاپی کردم واصلی آنرا بتو دادم. احمد زرنگی دوستش راتحسین نمودو بعداً پرسید:

- حالا چی کنیم؟

وحید حواسشرا جمع نمود، سپس گفت:

- حالا باید شاغلی واحدی را اطلاع بدهیم.

او بمجرد بپایان رساندن این سخن بطرف دهلیز دوید.

احمد اورا باعجله دنبال کرد. وقتیکه آنها به منزل سوم - رسیدند. وحید دکمه زنگ دروازه طرف راست را افشرد.

پس از چند لحظه: زن چارشانه یی دررا گشود. وحیدو احمد داخل شدند و زن چارشانه (مادر وحید) را سلام دادند. او در حالیکه دروازه را می بست. به پسرش گفت:

- تو باز هم به سراغ پدرت رفته بودی؟... ساعت ۲ بجه است ومن یک

ساعت منتظرت بودم.
مادر وحید نمی خواست که پسرش نیز هم شغل شوهرش شود. او از عواقب خطرناک آن می ترسید. او همیشه به وحید نصیحت می کرد تا ره پدرش را تعقیب نکند. اما وحید مانند پدرش، بازی با خطر را دوست داشت.
وحید مؤدبانه گفت:
-مادر جان! من و احمد در خانه رفیق مابودیم. خانه آنها از این جا دور بود از ین جهت کمی ناوقت شد.
بعداً بطرف کتابخانه در حرکت شد. احمد نیز بدنبال او رفت. وحید در حالیکه داخل کتابخانه می شد گفت:
-آه... یک موضوع را فراموش کردم، بهتر است در تلفون به او بگویم.
احمد نیز داخل شد و در را بست. خانم یوسفی آهی کشیده فریاد زد:
-اما نان نمی خورید؟
وحید دروازه را دوباره گشود و سرش را بیرون کشیده گفت:
-در مدت (۱) دقیقه خواهیم آمد.
بعداً دروازه را بسته، و بطرف تیلیفون دوید. احمد نیز او را دنبال کرد. وحید از جیبش، کتابچه کوچک یادداشتش را کشید. بمجرد یافتن نمره، مشغول دایر کردن آن شد. پس از اندکی سکوت وحید رو به احمد کرد و گفت:
-گوشی را کسی بلند نمی کند. فکر می کنم واحدی در دفترش نیست

او نمره را دوباره دایر کرد... بس از چند لحظه گوشی را نهاد و گفت:
-او در دفتر نیست... فکر می کنم قدری به انرژی ضرورت دا...

احمد نیز گرسنگی اش را بیاد آورد و گفت:

- آه. من هم گرسنه ام.

هر دوی آنها کتابخانه را بسرعت ترک نمودند و بطرف آشپز خانه در حرکت شدند.

در آشپز خانه شاغلی یوسفی را مشغول نان خوردن دیدند. یوسفی بادیدن باز جویان جوان لبخندی کرده گفت:

- تا کدام اندازه پیشرفته اید بچه ها؟

وحید و احمد چوکی ها را بسوی ایشان کشانده نشستند - احمد در حالیکه از قوری کلان در بشقابش محتویات آنرا می ریخت گفت:

- تا اندازه کافی بلی.

وحید لقمه یی را بلعیده گفت:

- با شاغلی حسن واحدی وکیل ابراهیم سعید ملاقاتی داشتیم. مرد خوش طبعی بود. او واقعاً می خواست باما کمک کند.



احمد افزود:

- اما درباره ابراهیم سعید معلومات بیشتری نداشت.

وحید بعد از بلعیدن لقمه دیگری گفت:

- ومردیکه آقای سعید در نامه ذکرش را کرده بود، امروز وقتیکه مابخانه می آمدیم ظاهر شد.

یوسفی طعام خودرا بپایان رساند، دهنش را با دستمالی پاک کرد و گفت:

- چطور؟

احمد بعد از نوشیدن آب از گیلاس کوچکی که در دستش بود گفت:

- باتفنگچه کوچکی حمله ور شد، ونامه را ازما خواست. اما خوشبختانه وحید کاپی دیگر آنرا داشت.

در پیشانی یوسفی خطوطی نمایان شد و با پریشانی گفت:

- طوریکه من بینم قضیه آهسته - آهسته خطر ناکتر می شود. او اسلحه دارد و برای بدست آوردن کدام چیز گران بهاهر کاری را کرده می تواند، و من نمی خواهم که به شما چیزی اتفاق افتد.

وحید پدرش را تسلیت داد:

- بیغم باشید پدر جان! ما از احتیاط کامل کار خواهیم گرفت. پس از چند لحظه بچه ها طعام را بپایان رسانده و مشغول جمع کردن ظروف شدند شاغلی یوسفی برخاسته گفت:

- من امروز خیلی خسته ام و به استراحت ضرورت دارم. بار دیگر میگویم که محتاط باشید.

وبعداً بطرف اطاق خواب براه افتاد. پس از شستن ظروف، وحید و احمد بار دیگر به کتابخانه رفتند و در جاهای همیشگی خود نشستند. وحید تیپ ریکار در کوچک سرخرنگی را از جیب کلان پتلونش کشید --- یک تیپ کوچکی پولیسی بود که می توانست صدا را از فاصله دور بخوبی ثبت کند. پدرش آنرا بطور تحفه در سالگره آخری اش به او داده بود ---

وحید کست را سر کرده و دکمه (PLAY) را فشرد آنها بدقت به تیپ ریکار در گوش فرادادند:

باز شدن دروازه و سپس صدای شاغلی یوسفی...... معرفی شدن آنها با پرویز.... و پرویز قصه اش را شروع کرد....

باشنیدن قصه آهسته - آهسته چهره وحید دیگر گون می شد - پرویز قصه اش را بپایان رساند - وحید تیپ را خاموش کرد. وی نگاه حیرت انگیزی به احمد انداخت و پرسید:

ـ حالا دانستی که چرا من مشکوک بودم؟

احمد که چیزی را ندانسته بود با حیرت گفت:

ـ من همان قصه را که پرویز بما گفته بود شنیدم. اما اقرار می کنم با کدام چیزی غیر عادی‌یی بر نخوردم.

وحید آهی کشیده و گفت:

ـ خوب، من برایت توضیح خواهم کرد... طوریکه تو گفتی پرویز قصه را با بسیار هیجان می گفت و شاید می خواست ما را زیر تاثیر بیاورد ... او می گوید که دو سال پیش از تولدش پدر کلانش گم شده بود.... سال گذشته پیر مردی به خانه آنها آمد. او گفته است که پدر کلانش را نمی شناخت. همچنان می گوید که پیر مرد او را در آغوش گرفت و گفت: تو مرا نمیشناسی؟

او گفته است که پدر کلانش را نمیشناخت پس پدر کلانش او را چطور می شناخت؟. در حالیکه او دو سال پیش از تولد نواسه اش غایب شده بود!...

چشمان احمد از تعجب برق زد و گفت:

ـ اما من که این نکته را متوجه نبودم!

وحید گفت:

ـ پرویز کدام موضوعی را از ما پنهان می کند.

احمد پرسید:

ـ نمی نمیتوانی حدس بزنی که کدام موضوع را پنهان می کند

وحید با تاثر جواب داد:

ـ متاسفانه، نه.

برای چند لحظه هر دوی انها در تفکر و اندیشه بودند... بالاخره احمد

سکوت را شکست:

- شاید دانستن آن موضوع آنقدرهم مهم نباشد بعضی مردم نمی خواهند موضوعاتی را بکسی بگویید. اگرچه مبهم هم نباشد.

وحید پس از اندکی فکر گفت:

- بهر صورت... مشتری ما در این قضیه پرویز است، وما باید با او کمک کنیم. قدم بعدی ما اینست که سری بخانه ابراهیم سعید بزنیم، شاید کدام چیزی را بیابیم. من باین عقیده ام که شاغلی ابراهیم گنج را در خانه اش پنهان کرده است. زیرا محل مطمئن ترین و نزدیکترین به او، خانه اش بود. او هر وقتی که میخواست می توانست آنرا بدست بیآورد.

احمد گفت:

- نظر خوبی... خوب، حالا میخواهم خانه بروم. فردا ساعت (۹) بجه صبح ملاقات خواهیم کرد.

وحید باشاره سر جواب مثبت داد. احمد بلا فاصله برخاست و از اطاق خارج شد.

وحید خسته شده بود، و خواب او را بسوی خود میکشاند. کست را از تیپ کشیده و آنرا در جعبه کوچک الماری گذاشت، وسپس در چوکی اش دراز کشید پس از چند لحظه بخواب عمیقی فرورفت....

۴- جستجو:

صبح بعدی وحید و احمد باهم ملاقات کرده، وقضیه را بار دیگر مورد بحث قرار دادند. یوسفی بعد از شنیدن پلان بعدی آنها گفت:

- خوب، کارهای من امروز خیلی زیاد اند. همین حالا باید به دفتر بروم، ازین جهت خالد مرا خواهد رساند.

در همین موقع چند بانکنوت را از جیب کرتی اش کشید و در حالیکه آنها را به وحید می داد گفت:

- شما می توانید ذریعه تکسی بروید.

وحید تشکر کرده مؤدبانه پولها را گرفت. و آنرا در جیب پیراهنش گذاشت. چند لحظه بعد آنها از خانه بیرون شدند و تکسی بی را گرفتند.

پس از (۱۵) دقیقه موتر مقابل خانه پرویز توقف کرد. وحید و احمد از موتر خارج شدند و به راننده گفتند که منتظر باشد. وحید دروازه کلان چوبی را تقه یی زد. پس از مدت کوتا ؟ مرد مسنی در را گشود. وحید مؤدبانه سلام داده و خود و احمد را دوستان پرویز معرفی کرد.

وی کالای نصواری رنگی پوشیده بود و خیلی متاثر بنظر می رسید.

لحظه یی به بچه ها خیره نگریسته و بعد با صدای خشنی گفت:

- چه می خواهید؟

احمد گفت:

- ما می خواستیم پرویز جان را ببینیم، آیا او خانه است؟

مرد مسن بدون اینکه چیزی بگوید بطرف خانه در حرکت شد. احمد که از رفتار او بتعجب آمده بود. در حالیکه در پیشانی اش خطوط پرسش کننده یی نمایان بود به وحید نگریست بجوابش وحید چیزی نگفت، و صرف شانه هایش را بالا انداخت. پس از چند لحظه سرو کله پرویز نمودار شد. پس از سلام و احوالپرسی گفت:

- خیلی متاسفم، کاکایم حتی شما را داخل خانه دعوت نکرد. احمد بابی اعتنایی گفت:

- هیچ ضرورتی بآن نیست. همین حالا باید بطرف خانه پدر کلانت حرکت کنیم. قبل از اینکه آن قدوس کج کدام چیز دیگری کرده بتواند.

پیشانی پرویز گره خورد و پرسید:

- شما در باره کی حرف میزنید؟

وحید آهسته بطرف موتر حرکت کرد و گفت:

- بهتر است. همه حوادث را داخل موتر بر اتیان باز گو کنم. هر سه داخل موتر شده و در سیت عقبی نشستند. راننده روز نامه یی را که مطالعه میکرد، دور کرد و گفت:

- خوب، و حالا بکجا؟

وحید نگاه پرسش کننده یی به پرویز انداخت. پرویز مقصود او را دانست و رو به راننده کرده گفت:

- بسیار دور نمی رویم. فکر می کنم باید به کوچه یازدهم حرکت کنیم.
راننده اطاعت کرد و موتر را بحرکت آورد.
احمد رو به پرویز، که در بین آنها نشسته بود، کرده گفت:
- کاکایت بسیار مضطرب بنظر می رسید.
پرویز آه کشید و گفت:
- باز هم بخاطر رفتار او باشما پوزش می خواهم.. از وقتیکه پدر کلانم فوت کرده او بسیار افسرده شده است. او حتی نمی خواهد باکسی گپ بزند.
وحید گفت:
- از وفات آقای سعید مدت کافی یی میگذرد. او تا حال پریشان است؟
پرویز گفت:
- طوریکه گفتم، پدر کلانم از شنیدن خبر فروختن خانه از کاکایم خیلی آزرده شد، و او تا آخر عمرش از او آزرده بود. کاکایم همیشه می گوید که پدر کلانم او را بخشیده فوت کرد... و پس از اندکی سکوت گفت:
.... و شما در باره قدوس.... قدوس....
احمد یادآوری کرد:
- قدوس کج.
- در باره قدوس کج چیزی نگفتید.
احمد و وحید ملاقات آنها را باقدوس کج به او قصه کردند. در اخیر وحید گفت:
- من تعجب می کنم، قدوس کج کیست؟ چطور دانست که آقای سعید کدام چیز را در انجایی پنهان کرده است؟...

این سوالها هر سه را غرق در افکار کردند. بالاخره راننده سکوت طولانی را بر شکست.

-و اینک. کوچه یازدهم.

پرویز گفت:

-فقط سرعت را اندکی کم کنید، وقتی محل مورد نظر رسید بر ایتان خواهم گفت:

راننده موتر را آهسته کرد. وقتی که نزدیک دروازه کهنه چوبی رسیدند پرویز گفت:

-همینجا توقف کنید.

پس از توقف، هر سه از موتر خارج شدند. وحید کرایه راننده را پرداخت و بعداً پرویز واحمد را که بطرف دروازه در حرکت بودند. دنبال نمود. هر سه پیشروی درب کلان چوبی توقف کردند. پرویز از جیب پطلونش دسته کلیدها را کشیده و بعداز انتخاب کردن، یکی را به قفل زنگ زنده دروازه داخل کرد. و آنرا چرخاند. قفل باز شد. پرویز قفل و کلیدها را در جیبهایش گذاشت. دروازه را آهسته باز کرد. و داخل خانه شد. وحید و احمد نیز بتعقیب او داخل شدند. بمجرد داخل شدن چشمان تیز احمد همه خانه را تحت بازرسی قرار داد:-

خانه آنقدر کهنه بود. که دیوارهای آن پوسیده و درز کرده بودند... حالا آنها در صحن وسیعی بمساحت تقریباً ۵۰ متر مربع قرار داشتند. پیشروی آنها تعمیر کوچک دو طبقه یی واقع بود. اطراف حویلی با درختهای بلند سرو مزین شده بود. تحت یکی از درختها، بسمت راست تعمیر، چاه بزرگی واقع بود.

احمد در حالیکه بشکل افسانوی خانه خیره ـ خیره می نگریست، صوتی کشید و گفت:

ـ نمیدانم آقای سعید چطور تنها در اینجا زنده گی میکرد!... هر سه بسوی تعمیر براه افتادند. پرویز توسط یکی از کلید هایش در را باز نمود. هر سه داخل تعمیر شدند و خود را در یک سالون بزرگی یافتند: ـ اطاق را با میل و فرنیچر کهنه آراسته بود. در سمت چپ اطاق کلکین بزرگی بانقش ونگارهای مختلف واقع بود. گلدا نهای قشنگی را در کلکین نهاده بودند. که به زیبایی آن می افزود.

پرویز گفت:

ـ خوب. و اینهم سالون است.

پس از مکث کوتاهی افزود:

ـ حالا چه کنیم؟ جستجو را از همین جا شروع کنیم؟

وحید سرش را جنباند و گفت:

ـ نخیر. ما باید اولا تمام خانه را از نظر بگذرانیم.

پرویز موافقت کرد:

ـ بسیار خوب. لطفاً مرا دنبال کنید!

بعدا بطرف دهلیز که در سمت راست سالون واقع بود در حرکت شد. دهلیز کاملا تاریک بود. پرویز بافشردن یکی از دکمه ها که در دیوار قرار داشتند. دهلیز را روشن کرد. در دهلیز دو دروازه روبرو قرار داشتند. پرویز اشاره بطرف دروازه راست کرد و گفت:

ـ و اینهم اطاق پدر کلانم می باشد. و روبروی آن تشناب. بعداً دستگیر دروازه اطاق آقای سعید را چرخاند. و آنرا باز کرد. احمد و وحید او را بداخل اطاق دنبال کردند. اینبار وارد اطاق کوچکی شدند:

نفری قرار داشت. دریک کنج اطاق میز تحریر کوچکی قرار داشت. طرف راست اطاقرادو الماری بزرگ قرارگرفته بود. احمد پس از اینکه اطاق رابادقت ملاخطه کرد پرسید:

-ودر طبقه بالا ؟

پرویز جواب داد:

-طبقه بالا کاملاً خالی می باشد. پدر کلانم تنهادر اینجامیزیست. پس او به اطاقهای زیادی ضرورت نداشت. او در همین اطاق زنده گی می کردو خواب می شد. مهمانهارادر سالون پذیرایی میکرد.

وحیدسرش راجنباندو گفت:

-خوب. حالا ماباید جستجورا آغاز کنیم. اولاً ماباید جنسیت گنجینه رامعلوم کنیم. آیامقدار پیسه است ؟و یا کدام یاقوت یا الماس و از این قبیل ؟من مطمئنم وقتیکه جنسیت آنرامعلوم کنیم، میتوانیم حدس بزنیم که در کجا پنهان است.

پرویز پرسید:

چطور جنسیت آنرامعلوم کرده می توانیم؟

وحید جواب داد:

- بطور عموم اکثر مردم خاطرات خودرا می نویسند. شاید شاغلی سعید دریکی از کاغذاتش به گنجینه اش اشاره کرده باشد. منظورم اینست که ماباید همه کاغذات و کتابهارابازرسی کنیم

احمدموافقت کرد.

-بسیار خوب. همین حالا شروع می کنیم

وحید اظهار داشت:

من و پرویز الماری را جستجو می کنیمو تو میز تحریر را بازرسی کن.

****

۵-کشفیات جدید

هر سه مشغول جستجو شدند. تقریباً دو ساعت جستجو ادامه داشت.
همه کتابها، کاغذات و...... را جستجو کردند. اما کوچکترین اثری از گنجینه پنهان بدست نه آمد.
بعداً الماری لباسها را نیز باز کرده، و لباسها را زیر و رو کردند. پس از چند دقیقه احمد از جیب یکی از پیراهنها کلید بندیرا کشید. که صرف دو کلید را در بر داشت. آنرا به پرویز نشان داده گفت:

-تعجب می کنم، که این کلیدهای کجا اند؟

پرویز نگاهی به کلیدها انداخت و گفت:

- کلیدهای این خانه همه پیش من اند.

وحید کلیدها را از احمد گرفته، آنرا از نظرش گذراند. و بعداً رو به پرویز کرده پرسید:

- تو مطمئن هستی؟

پرویز جواب داد:

- کاملاً مطمئن هستم.

وحید با رضائیت سرش را جنباند. وقتی که او نظریهٔ می داشت. و

مطمئن می شد که نظریه او درست است . سرش را اینگونه می جنباند.

آنها دوباره مشغول جستجو شدند. وحید بعقیده اینکه سعید در هنگام بیماری کدام چیزی را زیر تکیه چپرکت نهاده باشد، روجایی را از چپرکت دور کرده . تکیه را برداشت و به تجسس پرداخت . اما کوششهایش به نتیجه یی نرسید. بالاخره هر سه خسته شدند و بالای چپرکت نشسته. پس از چند لحظه [illegible] احمد رو به وحید کرده گفت:

- خوب حالا چه پلان داری؟

وحید جواب نداد. وی قوه فکری اش رابکار انداخته بود. چشمان او همه اطاق را بادقت ملاحظه می کرد. ناگهان چشمانش برق زد و از جا پرید.

احمد پرسید:

- چه اتفاق افتاده....؟

وحید بدون اینکه سوال دوستش را جواب بدهد. بسرعت از اطاق خارج شد. پرویز نگاه تعجب آمیزی به احمد انداخت و پرسید:

- چه گپ است؟

احمد شانه‌های کلانش را بالا انداخت و گفت:

- شاید کدام چیزی را کشف کرده...

پس از چند لحظه وحید دوان - دوان داخل اطاق شد. احمد و پرویز برخاستند. احمد گفت:

- چه گپ است، وحید؟ آیا کدام چیزی را کشف کرده‌ای؟

وحید باصدای خشونت باری گفت: بلی.... متعجب بودم که این

کلیدهای کجا اند....

احمد بابی حوصله گی گفت:

- خوب ادامه بده!

وحید نفسش را تازه کرده ادامه داد:

- بعدا تمام اطاق را با دقت مشاهده کردم. نظرم را همان بر آمده گی عقب الماری جلب کرد. فکر کردم، که عقب آن دیوار چه خواهد بود. بعدا بیرون رفتم. دیدم که درست در همین نقطه تقریباً یک متر بر آمده گی وجود دارد. شرط می زنم، که عقب این الماری لباسها اطاق مخفی وجود دارد. و کلیدها مربوط همان اطاق اند!

بعدا بدون اینکه چیز دیگری بگوید بطرف الماری لباسها دوید هرسه الماری بزرگ را قدری پیش کشیدند. وعقب آن دروازه کوچک چوبی بطول (یک) متر نمودار شد!

اما دروازه کوچک کدام قفلی نداشت که آنرا با کلیدی باز نمود. در راصرف قلفک بزرگ آهنین قایم نموده بود. احمد باین نکته متوجه شد و آنرا از وحید پرسید.

وحید در حالیکه قلفک را بلو می کرد جواب داد:

- اگر این کلیدها از این در نباشند، حتماً از در دیگری خواهند بود.

احمد مقصود وحید را ندانست. وحید گاهگاهی حرفهایی را می زد که او را بتعجب می انداخت، اما او مطمئن بود که وحید هرگز حرف غیر منطقی یی نمی زند.

وحید قلفک را باز نموده، در را بعقب کشانید. و بعداً خم شده، داخل اطاق مخفی شد. احمد و پرویز او را دنبال کردند. اطاق کاملاً تاریک بود و آنها هیچ چیزی را دیده نمی توانستند. احمد از جیبش چراغ

دستی کوچکی را کشیده و روشن کرد. بعد از اینکه دکمه یی را در دیوار یافت، آنرا فشرد. و اطاق توسط چراغ کوچکی روشن شد. آنها خود را در اطاق کوچک بعرض یک و نیم و طول چهار متر یافتند.

در یک کنج اطاق میز کوچک تحریر و در طرف مقابل آن، الماری کوچک قرار داشت.

چشمان تیز احمد متوجه جعبه های قفلدار میز شدند. و فوراً سخن دوست زیرکش را دانسته وحید با رضائیت گفت:

- خوب، حالا باید جستجو را ادامه داد. من مطمئنم که اینجا چیز مورد نظر ما را خواهیم یافت.

بعداً بطرف میز بحرکت افتاد. بالای میز جز از مجموعه کاغذ های سفید و قلمدان پر از قلمها کدام چیز دیگری وجود نداشت. وحید بایکی از کلیدها جعبه یی را باز نمود. و محتویات آنرا کشیده روی میز نهاد و سپس هر سه آغاز به بازرسی آن که چند مجله چاپ ایران بود، کردند.

ولی در مجله ها کدام چیزی را نیافتند. وحید بعداً جعبه دوم را باز نمود. متوجه شد که جعبه دوم کاملاً تهی است. جعبه را از میز کشیده و بعد از اینکه بخوبی ملاحظه اش کرد، آنرا دوباره با احتیاط در میز جابجا کرد.

یکی از خاصیت های وحید این بود، که هیچوقت عجله نمیکرد.
وی همیشه کار را با بسیار احتیاط و بدون کدام عجله انجام می داد.

وحید جعبه سومی را باز نموده و جز از چند مجله و روزنامه های چاپ ایران کدام چیز دیگری را نیافت. مجلات را کشیده، آنها را با دو رفیق خود تقسیم کرد و هر سه مشغول بررسی آن شدند. اما مجلات و

اخبارات جعبه سوم نیز به آنها، درباره کدام چیز گرانبهایی معلومات ندادند.

پس از اینکه، مجله هاو روزنامه ها رادر جعبه گذاشتند، بطرف الماری کوچک حرکت کردند.

وحید توسط کلید دومی الماری راباز کرد. درآنجا جز از چند کلکسیون روزنامه هاو کتابهای چاپ ایران، کدام چیز دیگری نیافتند.
احمد دیگر خسته شده بود. فعالیتهای ذهنی اوراخیلی زود بتنگ می آورد.

وی درحالیکه، توده اخبار رانگاهمی کرد، بابی حوصله گی گفت:
-مانمی توانیم همه اینهارا حتی تاشام بازرسی کنیم
پرویز آهی کشیده وبانا امیدی افزود:
-فکر نمی کنم، که این اخبارها برای ما، درباره کدام گنجینه یی معلومات خواهند داد.

اما وحید تسلیم نمی شد. اوهنوز هم مصروف ورق زدن یکی از مجلات بود. چرا آقای سعید اینهمه مجلات و اخبارات راپنهان کرده است؟ این سوال اورا بتعجب انداخته بود.

احمد چار زانو نشسته بود، و باناامیدی به توده اخبار نگاه میکرد. نا گهان چشمان تیزش، یک حصه کتابچه سیاهرنگی، که دربین اخبارها پنهان بوده کشف کرد!...

آنرا بسرعت از بین توده کشید، و متوجه شد که کتابچه کوچک یادداشت است.

ناگهان باخشونت فریادزد:
-وحیدمن چیزیرا کشف کردم!

٦-در دام

وحید مجله یی را که در دستش بود آنسو انداخت، و باامیدواری گفت:

- بگو ببینم چه را کشف کردی؟

احمد بدون اینکه بسوال دوستش جواب بدهد، کتابچه یادداشت را به او داد.

وحید کتابچه را روی زمین نهاد، طوریکه هر سه آنها می توانستند آنرا بخوبی مشاهده کنند، و بعداً شروع بورق زدن صفحات آن کرد.

در صفحات اول خطوط بی ترتیبی را دیدند، که معلوم می شدند. برای ساعتیری کشیده شده اند.

وحید نگاه نزدیکی بخطوط کرد و گفت:

- بسیار خوب، این خط با خط نامه اسرار آمیز شباهت دارد.

در صفحات بعدی آقای ابراهیم خاطراتش را بطور مختصر نوشته بود. و باهر خاطره تاریخ آن نیز درج شده بود در صفحات مختلف نام شهر های مختلف و جاهای مختلف ذکر شده بودند. بعضی شهرها را بچه ها تشخیص دادند، که در ایران موقعیت دارند.

اما در کتابچه نیز با کدام چیز مهمی بر نخوردند صرف اینرا آموختند.

که آقای سعید در طول بیست سال در ایران بود. آنها بار دیگر نا امید شدند.

احمد با ناراحتی گفت:

- این قضیه شوم مرا آنقدر بتنگ آورده، که میخواهم همین حالا ترکش کنم

وحید به این نوع سخنهای دوستش گوش نمی داد. او بار دیگر کتابچه را تحت بازرسی اش قرار داد.

پس از چند لحظه او فریاد زد:

- اینه!....

احمد و پرویز از جاهایشان پریدند و با یک صدا پرسیدند:

- چی؟...

وحید آنچیزیرا که او در کتابچه کشف کرده بود برای آنها با صدای بلند خواند:

- "بتاریخ ۱۲ - ۳ - ۶۴ .... پس از کوششهای زیاد، الماس اجدادم را بدست آوردم".

احمد و پرویز منتظر ماندند. آنها فکر می کردند، که وحید چیز دیگری را نیز خواهد افزود. وحید متوجه آنها شد و در حالیکه کتابچه را به احمد می داد گفت:

- و اینرا می گویند جمله کوتاه با مفهوم بزرگ....

بعد از اینکه احمد کتابچه را مشاهده کرد، آنرا به پرویز داد و گفت:

- خوب، پس پدر کلانت............ گرمب!...

حرف او را صدای بلند بسته شدن در کوچک قطع کرد. و بعد صدای بسته شدن قلفک، تپش قلبهای آنها را سریع کرد!

احمد چون گربه ـ بایک پرش برق آسا، خودرا به دروازه رساند. و آنرا با تمام نیرویش فشرد. اما فایده ئی نداشت. کدام کس دروازه را از آن طرف بسته بود.

احمد فریاد زد:

ـ دروازه را باز کن!..... من می گویم دروازه را باز کن!

اما در جواب صرف صدای قدم ها را شنید که آهسته ـ آهسته دور می شدند.

پرویز نیز بکمکش شتافت. احمد قدری فاصله گرفته، با شانه راستش ضربه محکمی به دروازه وارد کرد.

اما بیفایده!....

هر دو پیاپی، دروازه را با شانه هایشان می زدند.

وحید قبل از داخل شدن به اطاق، متوجه ضخامت دروازه شده بود از این جهت در جایش باقی مانده بود.

پس از لحظه یی با لبخند تلخی گفت:

ـ شما غیر از ینکه شانه هایتانرا آسیب رسانید، چیزی دیگری نخواهید توانست. ضخامت این دروازه تقریباً دو اینچ است.

احمد و پرویز تازه بهوش آمدند. هر دو بانا امیدی پهلوی دروازه نشستند.

چی باید کرد؟!....

آنها در اطاق کوچک بدون کدام مدخل دیگری اسیر شده بودند. که ممکن بود پس از چند ساعت از خفه شدن بمیرند!....

****

۷-وحید راه نجات را می یابد

احمد کف دستش را مشتی زد و باقهر گفت:

-حالا چطور کنیم؟ آن قدوس کثیف ما را در اینجا اسیر کرده. پرویز گفت:

-فکر نمی کنم، قدوس کج اینکار را کرده باشد.

سایه اخم در چهره احمد پیدا شد و گفت:

-بدون او ما کدام دشمن دیگری نداریم، چرا تو اینطور فکر می کنی؟

پرویز بالکنت گفت:

-من اطمینان.... آه، من صرف حدس....

وحید انگشت شهادتش را بر لبانش گرفت و با زیگنال: "ششش!" سخن پرویز را قطع کرد.

آنها همه خاموش ماندند و بادقت گوش گرفتند: صدای کشانیده شدن جعبه ها... الماری ها اینطرف و آنطرف شدند..... و صداهای مختلف از این قبیل...

احمد با صدائی آهسته یی گفت:

-کدام کسی اطاق را جستجو می کند!

جستجو مدت ۱۰ دقیقه ادامه داشت سپس قدم ها آهسته ـ آهسته دور شدند ـ و پس از چند لحظه چراغ اطاق . نیز خاموش شد تاریکی مطلق تمام اتاق را فرا گرفت.

پرویز گفت:

ـ آه فکر می کنم فیوز را کشیدا

احمد که مانند دوستانش هیچ چیز را دیده نمی توانست گفت:

ـ حالی دیگه خوب شدا در همین جا بنشینیم و منتظر باشیم تا چه وقت مرگ ما فرا خواهد رسید.

وحید یادآوری کرد:

ـ امید هیچ وقت از دست نباید داد احمد. چراغ دستی ات را چرا فراموش کردی؟!....

احمد "آه! "گفته، از جیبش چراغ دستی اش را کشیده و آنرا روشن کرد. چراغ نور قوی داشت. آنها می توانستند توسط نور آن تمام اطاق را ببینند احمد گفت:

ـ خوب، نور را که بدست آوردیم، حالا چی کنیم؟

وحید چیزی نمی گفت، او مشغول فکر کردن بود:

کی ما را اسیر کرد؟... این سوال در مغزش می چرخید، پس از چند لحظه سکوت، نتیجه افکارش را گفت:

ـ فکر نمی کنم قدوس کج ما را در اینجا اسیر کرده باشد.

احمد از جایش پرید و با عصبانیت گفت:

ـ پس کی اینکار را کرده؟

وحید با خونسردی جواب داد:

ـ رضا، نوکر آقای سعید:

پرویز از این سخن بتعجب آمد او گفت:

-او چرا اینکار را کرد؟

وحید گفت: نمی فهمم. اینرا بعد آخواهیم دانست.

احمد از گفته دوستش متعجب شده بود. زیرا او میدانست که دوستش هرگز حرفی را بدون سنجیدن نمی گوید از ین جهت با آرامی پرسید: چطور فهمیدی که رضا اینکار را کرد؟ وحید گفت: اولا من صدای قدم ها را تشخیص کردم. قدوس کج موزه های کلان عسکری می پوشد. این صدا بمراتب آهسته تر و نرمتر بود. شبه صدای بوتهای سلیپر. احمد چراغش را بادست دیگرش گرفت و گفت:

- امکان دارد که امروز موزه نپوشیده باشد. بر علاوه این ثابت نمی کند. که اسیر کننده ما رضا باشد.

وحید گفت: کسیکه موزه داشته باشد فکر نمی کنم که در این سرما آنرا نپوشند و در عوض بوتهای نازک سلیپر بپوشد. نکته یی که رضا را داخل قضیه می کند، کشیدن فیوز ها می باشد. وقتی که ما داخل خانه شدیم من متوجه فیوز شدم. آنها در حویلی پهلوی یکی از درختهای نزدیک به چاه قرار داشتند.... آنمرد بمجرد اینکه بیرون شد، بعد از چند لحظه برق رفت، پس ازین معلوم شد که اسیر کننده ما در اینجا بلد بود. او بدون کدام جستجو مستقیماً به جای مورد نظرش رفت و فیوز ها را کشیده یگانه مرد بلد در خانه جز از آقای سعید نوکرش بود.

وپس از اندکی سکوت افزود باز هم من نتایجم را بکلی صحیح نمی دانم، زیرا یک احتمال است که نظریاتمرا ضعیف می سازد

احمد گفت: - می دانم، رفتن عمومی برقها. وحید. سرش را جنباند و گفت: اگر برقها اتفاقاً رفته بودند نظریات من غلط می شوند. امامن

متیقن هستم که مر داسیر کننده قدوس نبود. بهر صورت. اولاً ماباید ببینیم که چطور از اینجا بر آمده می توانیم. احمد لطفاً چراغت را بده که اتاقرا بررسی کنم.

احمد در حالیکه چراغ را باومی داد گفت:

- این اطاق بدون دروازه مدخل دیگری ندارد و شکستاندن دروازه ناممکن است.

وحید چراغ را از احمد گرفت و گفت:

- اینرا ماتابحال مطمئن نیستیم.

با گفتن این سخن از جایش برخاست و در حالیکه اشعه چراغ را به چار طرفش می انداخت، به بازرسی اتاق مشغول شد، در همان حال گفت:

- دیوارها همه کانکریتی هستند و خیلی ضخیم بنظر می رسند. پس از بین بردن آنها نیز امکان ندارد. وسیله یی نداریم که با آن دروازه را بشکنانیم...

احمد از جیبش چاقوی کوچکی را کشید و باپوزخند گفت:

- خوب، با این می توانیم دروازه را بشکنانیم.

وحید بحرف احمد گوش نداد. او به بازرسی اش ادامه داد. پس از چند دقیقه خسته شد و با ناامیدی از احمد پرسید:

- احمد، ساعت چند است؟

- دو بجه.

- نمیدانم وقتی خانه رفتیم، مادرم چه خواهد گفت: ؟!....

پرویز یاد آوری کرد:

- اگر ازینجا بر آمدیم

وحید باو تسلی داد:

- من به پدرم گفته ام، که ما کجامی رویم وقتی او خانه برود، حتماً درک خواهد کرد، که بما چیزی اتفاق افتاده و شاید اینجارا بیابد.

پرویز گفت:

- وتا وقتی او میرسد، مادر اینجا از خفه شدن خواهیم مرد. وحید بار دیگر اورا دلداری داد:

- لطفاً امید را از دست نده. من باین عقیده ام که کدام چیزی اتفاق خواهد افتادو صحنه راتغیر خواهد داد.

مدت تقریباً (۱۰) دقیقه هر سه ساکت بودند، و سکوت مرگباری اطاق رافرا گرفته بود. وحید باز هم مشغول باز رسی دیوار هاشد. سکوت طولانی رااو بایک فریاد خوش شکستاند:

- یافتم!

احمد و پرویز، مثل اینکه مجسمه ها زنده شوند بهوش آمدندو بیک صدا پرسیدند:

- چه رایافتی؟

وحید باخرسندی گفت:

- البته که راه نجات مارا.

پرویز پرسید:

- چطور؟

وحید بالا، بطرف دیوار روبروی آنها که بانور چراغ روشن بود اشاره کرد.

احمدو پرویز دیوار راخیره نگریستند. حتی چشمان تیز احمد کدام چیزیراتشخیص داده نتوانست.

پرویز باتعجب گفت:

-من کدام چیزیرا دیده نمی توانم

احمد خواهش کرد:

-لطفاً برای ما تشریح کن، چه پلانی در سر داری؟

وحید گفت:

-خوب، من هنوز مطمئن نیستم، که راه نجات ما آن باشد.

احمد حوصله کرده نتوانست:

-چه را تو فکر می کنی، که راه نجات ما است؟

وحید بادستش بقسمت بالای دیوار، نزدیک سقف اشاره کرد و گفت:

-اینجا را ببینید!

۸-رضا داخل قضیه می شود.

احمد و پرویز بجانیکه، وحید اشاره کرده بود، نگریستند. آنها متوجه درز خفیفی بطول نیم متر شدند. پرویز روبه وحید کرده گفت:

-پس اینراتو راه نجات ما میدانی؟!...

احمد گفت:

-پلان ت چیست؟ می خواهی این درز را نشانه بزنیم، تا بتوانیم دیوار را از بین بریم؟

وحید دانست که رافیقهایش نمی توانند به آنچیزیکه او در سر داشت پی ببرند. قوه فکری او بمراتب از آنها قویتر بود. لهذا او تصمیم گرفت همه چیز را تشریح کند او لبخندی کردو گفت:

-من قبلاً گفتم که از بین بردن دیوارها ناممکن است.

اگر شما خوب متوجه شوید، در همان نقطه که من اشاره کردم، درزهای خفیفی را خواهید دید. که مستطیلی را بطول نیم متر و عرض تقریباً سی سانتی تشکیل داده اند. احمد و پرویز متوجه درزها شدند. طبق معمول، گفته وحید درست بود.

وحید ادامه داد:

- بنظرم این اتاق مطالعه و نوشته مشاغلی سعید است. او این اطاق را از ین جهت پنهان نگهداشته بود، که اسناد ایرانی او در اینجا بودند.

من فکر می کردم که، اگر این اتاق مطالعه سعید است و اضح است، که او مدت زیادی را در این اینجاسپری می کرد. پس این اتاق حتماً مدخلی داشت که توسط آن هوا تبدیل می شد. همین بود که شروع به بررسی دقیق دیوارها کردم و این کلکین مخفی را یافتم.

پرویز گفت:

- تو این درزها را کلکین فکر می کنی؟!...

اما احمد نکته حساسی را گیر آورد. او با کنجکاوی گفت:

- یک نکته را میخواهم بفهمم. در حقیقت برای تبدیل هوا احاجت به کدام کلکین نبود. آقای سعید می توانست دروازه اتاق را باز نگهدارد.

وحید با همان زرنگی مخصوصش جواب داد:

- او هرگز اینکار را نمی کرد. او در خانه تنها نبود. نوکرش نیز با او میزیست. او نمی خواست اتاق مخفی اش افشاشود.

با بپایان رساندن این سخن دیگر معطلی نکرد. او بطرف میز درحرکت شد. بکمک احمد و پرویز میز رابعقب کشاند و آنرا درست پهلوی دیوار قرارداد. وحید روی میز بالا شدودستش را بطرف بالا دراز کرد. اما نتوانست آنرا به درز برساند. دوباره پائین شد. ورو به احمد کرده گفت:

- احمد، تو قد بلندترین ما هستی. شاید بتوانی کلکین را بررسی کنی.

احمد روی میز بالا شد. حتی او که قد بلندترین آنها بود، دستش به کلکین نرسید.. با نومیدی پایین شد و به وحید نگاه کرد تا پلان بعدی او چیست.

وحید قدری فکر کرد، بعد اگفت:

- خوب، ما می توانیم توسط اخبار ها بالا شویم.

پرویز باحیرت پرسید:

- توسط اخبار ها؟

اینبار احمد مقصود دوستش را دانسته بود. او به پرویز توضیح کرد:

- مقصدش اینست که کلکسیو نهای روزنامه ها و مجلات را بالای همدیگر روی میز بگذاریم . وروی آن بالا شویم.

پرویز بچه پرهیز گاری بود. او یادآوری کرد:

- نظر خوبیست، اما پای گذاشتن بالای نوشته گناه دارد.

وحید گفت:

- متاسفم، چاره دیگری جز این نداریم.

سپس هر سه بعجله توده اخبار ها و مجلات را جمع آوری کردند و روی میز نهادند. احمد بالا شد. اینبار دستش بآسانی به کلکین مخفی تماس کرد. او مشغول بررسی آن شد. پس از چند لحظه به وحید گفت:

- حدست درست است. این نقطه مانند دیوار کانکریتی نبوده . بلکه تخته است، ورنگش کاملا شبه رنگ دیوار می باشد.

او تخته مستطیل شکل را با تمام قوتش فشرد. اما هیچ عکس العملی ندید.

وحید اظهار عقیده کرد:

- یک طرف تخته را فشار بده!

احمد به گفته دوستش عمل کرد او طرف راست تخته را فشار داد. تخته صدای دلخراشی داد و بطرف راست چرخید. با چرخیدن تخته نسیم خوشگواری داخل اطاق شد. و اطاق کوچک مملو از روشنی

شد. بچه‌ها نفس‌هاے عمیقی کشیدند وحید چراغ را خاموش کرد.
احمد پس از چند لحظه پرسید:

- خوب وحید جان، حالا بگو چطور تو طریقه باز کردن کلکین را فهمیدی؟

وحید لبخندی کرد و گفت:

- من این نوع کلکین‌ها را دیده ام، ساختمان آنها با ساختمان دروازه‌های چرخی شباهت دارد. که در بعضی بانکها و مؤسسات دیده ایم
پس از مکث کوتاهی گفت:

- خوب حالا باید از اینجا خارج شویم

احمد متوجه تخته شده که حالا عرضاً در وسط کلکین قرار داشت و آنرا بدو حصه تقسیم نموده بود.
سپس گفت:

- ما نمی توانیم از این کلکین خارج شویم تخته مانع می شود. وحید بار دیگر تبسم کرد و گفت:

- چرا بسرویس سیل می کنی؟ تو می توانی با تخنیک کاراته ات تخته را بشکنانی!

احمد سرش را جنباند. این کاری بود که او خیلی دوستش داشت. اما متوجه شد که او به ارتفاع بیشتری ضروت دارد. موضوع را به رفیقهایش گفت. وحید و پرویز نیز بالا شدند. آنها احمد را از پاهایش گرفتند و بطرف بالا کشاندند. احمد حالا ارتفاع مورد نظرش را حاصل کرده بود.
او متوجه تیری شد که در وسط تخته قرار داشت و آنرا عموداً با اطراف کلکین وصل کرده بود. تیر آنقدر ضخیم نبود. علاوه بر آن خشتهای

اطراف کلکین نیز پوسیده شده بودند. بلا فاصله مشتش را گره کردو بایک ضربه محکم تیر رابا تخته اش بطرف بیرون پراند. وحید و پرویز اورادوباره بطرف پائین کشاندند، تاکه پاهایش باتوده اخبارها تماس کردند. اودر حالیکه دست ضاربش رابا دست دیگرش محکم گرفته بودناله کنان گفت:

- کمی افگار شدم.

پرویز گفت:

- دستت رابده که بمالم.شاید کمی راحت شوی.

احمد لبخندی تلخی کردو گفت:

- آنوقت راحت خواهم شد. که ازین اطاق شوم برآئیم.

وحید روبه پرویز کرده گفت:

- خوب، اولا تو بیرون خواهی شد. من و احمد همرایت کمک خواهیم کرد لما قبل از رفتن، ازت اجازه گرفتن کتابچه یاد داشت پدر کلانت رامی خواهم. من می خواهم آنرا بخوبی بررسی کنم.

پرویز بارضائیت سرش راجنباند، بعدا پرسید:

- خوب. پس آنطرف دیوار چی خواهم کرد؟

وحید جواب داد:

- دیوار آنقدر ارتفاع ندارد. صرف خودرا اکشال کن و خیز بزن. من مطئنم که آسیبی بمانخواهد رسید.

پرویز آماده شد. احمد و وحید از پاهای او محکم گرفتند. او با بسیار آسانی بالاشد. بعدا بدنشرا تا حدی که میتوانست، منقبض ساخت. و چون گربه چالاکی جسمش راگذراند.

لحظه بعدی احمد و وحید صدای پاهایش راشنیدند که بشدت

خوردند. و بعداً صدای پرویز:
-من کاملاً سالم از اینجا بر آمدم. ارتفاع آنقدر زیاد نیست.
وحید رو به احمد کرد و گفت:
-حالا من چی خواهم کرد؟
احمد با ساده گی جواب داد:
-صرف خیز بزن. و از اطراف کلکین قایم بگیر و خود را بطرف بالا بکشان. پاهایت را من خواهم گرفت.
وحید به گفته دوستش عمل کرد. در کار های جسمانی او همیشه از دوستش مشوره می گرفت.
اگرچه او ورزشکار نبود، اما باز هم با یک پرش از قسمت تحتانی کلکین محکم گرفت و با کمک احمد خود را بطرف بالا کشاند...
چند لحظه بعد کاملاً سالم پهلوی پرویز ایستاده بود.
احمد نگاهی بتوده اخبار کرد.
او حالا به آن ضرورت نداشت.
و می توانست با یک پرش از اطراف کلکین محکم بگیرد. روزنامه ها را جمع کرد و در گوشه ئی نهاد. بعداً با یک پرش برق آسا از اطراف کلکین محکم گرفته، خود را بطرف بالا کشاند. سرش را از کلکین بیرون کرد: وحید و پرویز را منتظر خود دید. با انگشت کلانش یک اشاره "چانس خوب!" کرد. و بعداً خود را بطرف بیرون آویزان کرده با یک خیز سریع بزمین فرود آمد.
هر سه لباسهایشان را تکاندند. احمد نفر اولی بود که حرف زد:
-و حالی بکجا؟
وحید حواسش را جمع نمود و گفت:

- برای امروز بس است. حالا باید خانه برویم، زیرا خیلی گرسنه ایم...
علاوه بر این، حادثات امروز خیلی هیجان انگیز بودند. وقتی خانه رسیدیم، و اعصابم آرام شد، فکر می کنم، می توانم قسمتی ازین معمای پیچیده را حل کنم.
احمد تازه متوجه شد، که او نیز گرسنه است. بساعت دستی اش نگاهی کرد، بعد اسوتی کشیده گفت:
- ساعت دو نیم بجه است، فامیلهای ما چقدر پریشان خواهند بود.
درست در همین موقع که او سخنش را بپایان رساند. صدای انجن موتر سایکلی را شنیدند که پیشروی درب توقف کرد و حید با صدای آهسته گفت:
- باید پنهان شویم... پشت درختها!...
هر سه عقب درختهای پهن سرو پنهان شدند. درب حویلی آهسته باز شد و مرد ۴۵ ساله یی که کالای ژنده خاکستری پوشیده بود، داخل شد.
وحید فوراً متوجه پاهای او شد: او سلیپر ها پوشیده بود!
مرد لاغر آهسته - آهسته بطرف تعمیر کوچک براه افتاد. دروازه راباز کرد و داخل تعمیر ناپدید شد.
وحید رو به پرویز کرده گفت:
- بفکرم رضاست، نوکر پدر کلانت!
پرویز سرش را جنباند و گفت:
- تعجب می کنم، او اینجا چی می کند.
پس از چند لحظه، رضا بعجله از تعمیر بیرون شد. وحید متوجه او شد: او خیلی عصبانی بنظر می رسید، مانند شکارچی یی، که شکارش را از دست داده باشد.

مرد لاغر بطرف درب حویلی دوید. درب را باز کرد و بیرون شد. چند لحظه بعد، بچه ها صدای انجن موتر سایکل را شنیدند. هر سه بسرعت بطرف درب حویلی دویدند احمد بلا فاصله درب را گشود، و هر سه بیرون هجوم بردند.

اما جز از نشانهای تایر های موتر سایکل کدام چیز دیگری را ندیدند.

...

۹- حادثات هیجان انگیز:

ناگهان صدای بریک موتر را شنیدند. که بشدت توقف کرد. در یک چشم بهم زدن دروازه موتر (ابی) رنگ باز شد و شاغلی حسن واحدی بیرون پرید. و بسرعت بطرف بچه ها دوید.

نوجوانان از دیدن او در اینموقع خیلی متحیر شدند. وقتی که وکیل به آنها رسید بدون معطلی پرسید:

- آیا همه شما کاملاً خوب هستید؟

وحید جواب داد:

- کاملاً خوب....

اما پرویز دخالت کرد:

- چانس بامایاری کرد. اگر نه نزدیک بود در آن اطاق کثیف بمیریم...

و بعداً حادثات گذشته را یکایک بطور مختصر به او تشریح کرد.

وکیل از شنیدن اینهمه واقعات بهیجان آمد.

احمد دیگر منتظر مانده نمی توانست او فوراً سوالی را که بادیدن آقای واحدی در ذهنش خطور کرده بود. مطرح کرد:

- و شما چطور اینجا آمدید؟

چهره حیرت زده وکیل بشاش رابخود گرفت و گفت. - خوب. واقعات من نیز همانند واقعات شما حیرت آور اند.
فکر می کنم خوبست آنرا داخل موتر برایتان حکایت کنم. من همه شمارا خواهم رساند...
بعدارو به پرویز کرده گفت:
- فر... پرویز. خانه رابسته ای؟
پرویز جوابداد:
نخیر. ہمین حالا آنرا خواهم بست.
با گفتن این سخن بطرف خانه. دوید. درب کلان راباز کرد. و داخل خانه ناپدید شد.
وکیل بلافاصله گفت:
- معذرت میخواهم. من میخواهم یک عیبم رابشما بگویم. خواهش می کنم سرم نخندید. شماشاید متوجه شده باشید.
وحیدزیرک گفت:
- بلی، شما حرف (پ) رابخوبی تلفظ کرده نمی توانید. آنرا (ف) تلفظ می کنید.
وکیل از زیرکی اوبتعجب آمدو گفت:
- بلی... شما جوان هوشیاری هستید...
وپس از مکث کوتاهی افزود:
- من از عیبم خیلی می شرمم. از این جهت پیش از اینکه سرم بخندید. آنرا بشما گفتم.
احمد دلداری اش داد:
- ما هرگز اینکار رانخواهیم کرد. در حقیقت شما شکسته نفسی می

کنید. اینکه کدام عیبی نیست.

در این موقع پرویز درب کلان را باز کرد و بیرون شد. قفل بزرگی را از جیبش کشید و درب را قفل کرد. بعداً بطرف گروپ سه نفری براه افتاد.

وکیل پرسید:

-فر... فر، پرویز. همه دروازه ها را بخوبی محکم کردی؟

پرویز جواب داد:

-بلی، صاحب!

آقای واحدی گفت:

-فس... پس مرا دنبال کنید!

بچه ها واحدی را بسوی موتر دنبال کردند. وحید و احمد در سیت عقبی، و پرویز در سیت پیشروی پهلوی بناغلی واحدی نشستند واحدی موتر را بحرکت آورد. سپس قصه اش را آغاز کرد:

- دیروز بود از اینکه شما دفترم را ترک کردید. آن نوکر کثیف، داخل دفترم شد. من هرگز فکر نمی کردم که او اینقدر خائن خواهد بود... او فکر می کرد که من درباره بناغلی سعید و گنجینه اش معلومات دارم. فکر می کرد که آقای سعید بمن وصیت کرده و جای آن را برایم نشان داده!.... او برچه با خود داشت و باآن مرا تهدید کرد. اما من چیزی را که او فکر می کرد نمی دانستم. من حتی نامه را با خود نداشتم... خوب، بالاخره من ناچار، همه موضوعاتی را که میدانستم برایش گفتم. به او گفتم که یگانه کلید گنجینه نامه است، و نامه پیش احمد و وحید است. پس از شنیدن نامهای شما، مرا واداشت تا آدرس شما را برایش بدهم... من خیلی متاسفم، چون زندگی ام در خطر بود. آدرس تان را برایش

دادم. پس از اینکه کلمات فوچی... پوچی رابرز بانش راند دفترم را ترک کرد.

بمجرد رفتن او من می خواستم که باشما تماس تلیفونی بگیرم. امامتاسفانه نمره شمار انداشتم.

وحید آهی کشیده گفت:

- این تقصیر من بود. که نمره ام رابشماندادم.

اینبار احمدمی خواست قوی فکری اش رابیآزماید. از این جهت به قصه وکیل دقیقا گوش گرفته بود. وقتی که واحدی حکایتش را بپایان رساند. او آنرا باحادثات خودشان مقایسه کرد:

"یک قضیه مثال آن معمایی را دارد. که: عکسی را پارچه می کنند. وشما باید باترتیب گذاشتن پارچه های پراگنده عکس رادوباره بطور صحیح مرتب نمائید Jigsaw Puzzle. درقضیه نیز اولا باید تمام حقایق رابدست آورد. بعد از آن آنهارامانند پارچه های پراگنده عکس. بترتیب بگذارید تاجواب حقیقی رابدست آورید..."

این سخنهارا باغلی یوسفی به وحید واحمد وقتی گفته بودکه آنها تازه همکاری را باالو آغاز کرده بودند. احمد به نصیحت کاکایش عمل کرد. تمام حقایق را لجمع آوری کرده نتیجه را بلافاصله به رفیقهایش باز گو کرد.

- من فکر می کنم تا اندازه یی موضوع را فهمیده می توانم. قدوس کج اولا می خواهد از باغلی واحدی معلومات بگیرد. وقتیکه او ناکام می شود. همدستش. رضا رامی فرستد. رضانیز شمارا تهدید کرد و معلومات مارا از شما گرفت. بعداً به قدوس کج اطلاع داد تامارا زیر نظر قرار داشته باشد. وبا استفاده از موقع نامه را از مابگیرد...

احمد آنقدر تیز حرف می زد که به وکیل مجال این انداد تا بپرسد:
(قدوس کج کیست؟)...
او باهمان سرعت سخنش را ادامه داد:
-... قدوس کج مستقیما بخانه ما آمد. ومارا درست پیش خانه بچنگ آورد. توسط تهدید باتفنگچه نامه را از ما گرفت و فرار نمود.
باپایان رساندن سخنش، رویش رابه وحید کرد و پرسید: چطور، وحید؟
-درست است.
حالا وکیل موقع سوالش را یافته بود او پرسید:
-قدوس کج کیست؟
احمد بساده گی جواب داد:
-همان مرد ژنده پوش...
پس از اندکی سکوت وحید یادآوری کرد:
-اما شاغلی واحدی، شما درباره آمدن تان درین موقع حساس چیزی نگفتید؟
وکیل گفت:
-... بلی ها. امروز تقریبا ساعت ۲ بجه بعد از ظهر سروکله رضا در دفترم نمایان شد. او برایم گفت که شما در چنگ او هستید و تاکه من جای گنجینه را به او نشان ندهم او شمار رها نخواهد کرد. من باز هم به او گفتم که حتی درباره آن حدس زده نمی توانم. و بعدا افزودم که خودم یگانه کلید گنجینه را نامه اسرار آمیز شاغلی سعید می پندارم. او گفت:
- پس تاوقتیکه رمز نامه را برای مادریافت نکنی. بچه ها اسیر خواهند بود. واگر در مدت دو روز گنجینه را بما نسپردی ویا کدام

نیر نکی را بکار بردی. امید زنده دیدن بچه ها را قطع کن! یادداشته باش. در این باره بهیچ کس چیزی نگویی!

سپس بدون کدام حرف دیگری از دفتر بعجله خارج شد. من کوشیدم که او را تعقیب کنم. اما او موتر سایکلش را خیلی بسرعت می راند. و من بالاخره در یکی از جاده ها ردپای او را از دست دادم. با قلبی پر از یاس و نومیدی موترم را بطرف خانه ام بحرکت آوردم. اما بعداً در مغزم خطور کرد که سری بخانه آقای سعید بزنم. چون کلید آنجا را باخود داشتم.

فکر کردم شاید بتوانم گنجینه را بیابم و شما را از مرگ نجات دهم. اما درست وقتیکه آنجا رسیدم. شما را دیدم.... و حالا دانستید که من چرا با دیدن شما آنقدر متحیر شدم؟!...

وحید سرش را جنباند و گفت:

- خوب... پس رضا و قدوس همدست اند. آنها ما را موقتی در اطاق کوچک اسیر کرده بودند. بنظرم وقتیکه رضا بار دوم بخانه آمد می خواست ما را بجای محفوظ تری منتقل کند و در آنجا ما را اسیرانش نگهدارد.

احمد گفت:

- اما من تعجب می کنم. چرا آنها آنقدر متیقن اند که نیاغلی واحدی جای گنجینه را میداند؟

وکیل جواب داد:

- فکر می کنم من جواب را می دانم. من یگانه دوست نزدیک نیاغلی سعید بودم و بر علاوه وکیل او نیز بودم... اما نکته مهم اینست که ... بکه گفتم آقای سعید در وقت مرگش مرا فرستاد و به همه گفت که

از اطاق بر آیند. تا چند سخن شخصی با من بزند. رضا نیز در آنجا بود. آنها همه از اطاق خارج شدند. و سعید نامه اسرار آمیز را برایم داد. رضا فکر می کند در آن موقع سعید رمز گنجینه را برایم گفته است...

آقای واحدی موتر را پیشروی خانه پرویز توقف داده گفت:

- فرویز جان. زود خانه برو. کاکایت فر. پریشان خواهد بود. پرویز خداحافظی کرده بطرف خانه اش براه افتاد. وحید آدرس خانه اش را بوکیل داد. آنها دوباره حرکت کردند پس از چند لحظه سکوت واحدی پرسید:

- خوب. حالا بگوئید بچه ها، تا چه اندازه پیشرفته اید؟ وحید جواب داد:

- مابعضی چیز های مهمی را کشف کردیم. اولا اطاق کوچک مخفی را. آقای سعید تمام اشیای ایرانی اش را در آنجا پنهان کرده بود. فکر می کنم او مرد خیلی سودایی بی بود. حتی مجلات ایرانی را نیز پنهان کرده بود. او نمی خواست کسی بداند که او در طول ۲۰ سال در ایران بود.....

پس از اندکی سکوت افزود:

- اما چیز مهمتری توسط احمد جان کشف شد... او نگاهی به احمد کرد. تا او قصه را ادامه دهد. امادید که او بخواب عمیقی فرو رفته است. ازینجهت قصه را خودش پیش برد:

- کتابچه خاطرات بـاغلی سعید!

وکیل از شانه راستش به او نگاه کرد و پرسید:

- کدام چیز مهمی را یافتی؟

وحید جواب داد:

- در تمام کتابچه اش صرف یک جمله راجع به گنجینه نوشته است.

او از جیبش کتابچه را در آورد و پس از برگرداندن چند ورق جمله را خواند:

- بتاریخ ۱۲ - ۳ - ۶۳ ..... پس از کوششهای زیاد الماس اجدادم را بدست آوردم.

ساغلی واحدی سر شرا جنبانده گفت:

- خوب. پس گنجینه آقای سعید الماس است.... پس از مکث کوتاهی افزود.

- جاهای پنهان کردن یک الماس خیلی زیاداند. در این حصه قضیه کمی مشکلتر می شود. اگر حجم گنجینه زیاد می بود می توانستیم آنرا باآسانی بیابیم.

وحید گفت:

- من عقیده محکمی بالای نامه دارم. من مطمئنم. طوری که شما گفتید. یگانه کلید گنجینه نامه است. و رمز آن در کلمات نامه پنهان است فردا. انشاء الله کارم را بالای نامه شروع خواهم کرد.

تا رسیدن آنها به منطقه مکروریان سخنی دیگری در بین آنها ردو بدل نشد. که در اینجا مورد ذکر باشد.

وقتیکه موتر داخل سرک عمومی نزدیک خانه وحید شد وحید از وکیل خواهش کرد تا توقف کند.

- ما می توانیم تا خانه پیاده برویم.

وکیل موتر را توقف داد.

وحید احمد را بیدار کرد. روی کاغذ کوچکی نمبر تلیفونش را نوشته آنرا به ساغلی واحدی داد.

سپس هر دو با وکیل خدا حافظی کرده. بطرف خانه هایشان براه افتادند.

در راه احمد متوجه شد که وحید مانند معمول در گرداب افکارش غرق بود.

از او دلیل آنرا پرسید. وحید لحظه یی به همکارش خیره شد. بعدا گفت:

متعجب ام - رضا و قدوس کج همدست اند. اما تا هنوز آنها یکجا ظاهر نشده اند. در جائیکه رضا بود. قدوس نبود. و در جائیکه قدوس بود رضا نبود!؟....

۱۰- مرد مرموز:

احمد تازه چشمهایش را گشود. مادرش را دید که میگوید.

- احمد، برخیز! ساعت ۱۰ بجه است!

احمد نفس عمیقی کشیده چشمهایش را با دستانش مالید. چند لحظه همانطور در بسترش ماند. بعد از اینکه حواسش کاملا بیدار شدند برخاست و آهسته-آهسته مشغول انتظام بسترش شد.

مادرش که متوجه حرکات او بود گفت:

- فکر می کنم امروز تو و وحید رخصتی کرده اید... ها، راستی، قضیه کنجینه چطور شد؟

با شنیدن کلمه "قضیه" حواس احمد بسرش آمد. با اوقات تلخی پیشانی اش را سیلی زده گفت:

- آه، من باید ساعت ۸ با وحید ملاقات می کردم!

مادرش که پسر یگانه اش را خیلی دوست داشت با مهربانی گفت:

- پس زود برو بچیم. در آشپزخانه همبرگر برایت تهیه کرده ام.

احمد با خوشی گفت:

- تشکر، مادر جان!

بلا فاصله از اطاق خواب خارج شده داخل تشناب شد. پس از استحمام عاجلی از تشناب بیرون آمد و بطرف آشپز خانه دوان دوان براه افتاد.

همبرگر یرا که مادرش برایش تهیه کرده بود. باچند لقمه کلان بلعید. و بعجله بطرف دهلیز دوید. پدرش در اطاق خود مشغول مطالعه بود او پسرش را دید و صدا زد:

- احمد. باللباسهای خوابت به کجا عجله داری؟.....

احمد تازه متوجه خود شد: از عجله زیاده بعد از حمام کردن. دوباره لباسهای خوابشرا پوشیده بود!

- عجله کار شیطان است.

این جمله را وقتی که دوباره به تشناب داخل می شد. من من کنان بر زبانش راند.

تبدیل کردن لباسها پنج دقیقه دیگر وقت اورا ضایع کرد. بسرعت از تشناب بر آمد. اینبار سراپایشرا در آئینه قدنمای که در دهلیز قرار داشت مشاهده کرد. هیچ چیز را فراموش نکرده بود. پاهایشرا در بوتهای جدید ساقدارش ته کشید. که پدرش در این اوخر به افتخار اول نمره شدنش در مکتب برایش خریده بود. چون هوا خیلی سرد بود.! و جامپر چرمی اشرا نیز پوشید. و از خانه خارج شد.

****

هوا خیلی سرد بود. برفی که شب قبلی باریده بود. تمام جاهارا سفید کرده بود. در هر گوشه اطفال بازیگوش بنظر می رسیدند: بعضی ها پاغنده های کلان بر فراوی زمین پوشیده از برف لول می دادند. تا آدمک برفی بسازند. بعضی ها برف جنگی می کردند.... اطفال

شوختر از دیگران ساحه پیشروی بلاکهار آنقدر هموار کرده بودند. که روی آن یخمالک می زدند.

احمد پس از ده دقیقه پیاده رفتن به تعمیر نسبتاً کوچکی رسید. چون راهرو پیشروی آن یخ زده بود وخیلی لشم بود. از ینرو بابسیار احتیاط روی آن قدم میزد.

بالاخره داخل دهلیز کوچکی شد. وقتیکه به طبقه سوم رسید، دستگیر دروازه سمت راست را فشرد. دروازه قفل نبود. آنرا باز کرده. داخل دهلیز تاریکی شد. او خیلی متعجب شد. وحید ایشان از طرف روز هرگز چراغهای دهلیز را خاموش نمی کردند ویاشاید آنها تاحالا خواب اند؟ اما دروازه چرا باز بود؟ علاوه بر این سلیم یوسفی مرد دقیقی بود. او همیشه ساعت هفت صبح برمی خاست اعضای فامیلش را بیدار می کرد....

اینهمه افکار در ذهن احمد وقتی خطور کرد که دروازه خانه را بست. دستشرا به دکمه نزدیک به دروازه دراز کرد. و آنرا فشرد. دهلیز توسط چراغ قوی بی روشن شد. که باقندیل زیبایی مزین شده بود.

ناگهان بوی تیز عطر قیمت بهایی که معمولاً مادر وحید آنرا استعمال می کرد. به مشامش رسید. او حالا به موضوع خاموش بودن چراغها پی برد: این نوع عطر را خانم یوسفی وقتی استعمال می کرد، که او به کدام دعوت یامحفلی می رفت. پس آنها به محفلی رفته اند. و قفل کردن دروازه را فراموش کرده اند. اما شاید کدام دزدی....! خوب. احمد بهیچوجه نمی خواست موضوع اینطور باشد.

کشیدن بوتهای ساقدارش همیشه اورا به تکلیف می کرد.

او بوتهایش را از پاهایش درآورد. وبطرف کتابخانه براه افتاد. بدون

کوچکترین صدا درواز ه کتابخانه را باز کرد. و داخل شد. صحنه عجیبی را دید!

کتابخانه منظم آنها. حالا بکلی نظم خود را از دست داده بود. کتابها هر جا پاشیده شده بودند. توده بزرک کتابها روی میز نزدیک به الماری قرار داشت. و عقب آن سر کدام کسی را دید که توده کتابها تمام بدن او را از احمد پنهان کرده بود. طوریکه پیشانی او بخوبی معلوم نمی شد.

یک فکر مانند برق بخاطرش خطور کرد: قدوس کج! پس او پشت کتابچه یادداشت سعید آمده! ؟....

او بلا فاصله خم شد و آهسته، آهسته. بدون کدام صدا. بطرف مرد مرموز در حرکت شد.

او حالا کاملا پیشروی او ایستاده بود. صرف توده کتابها آنها را از یکدیگر پنهان کرده بودند.

- کج! حالا از گیرم رفته نمیتوانی!

این سخن را. بدون اینکه صدای از دهانش بکشد. بر لبانش راند و بلا فاصله توده کتابها را باهر دو دستش به یکسو پرتاب کرد. بعداً بدون معطلی. دستهایش را بشدت برای حمله بلند کرد.

اما قدوس کج سرش را از کتابی که در دستش بود. بلند کرد. و احمد چیزی را دید. که او را از هجوم بردن باز داشت!....

۱۱-واقعات تاریخی:

وحید باصدای بلند خندید. او در حالیکه کوشش می کرد. خنده اش را باز دادر پوز خندزد:

- چی می کنی احمد؟ نزدیک بودمرا بکشی!

احمد که تاحال بهمان حالت قرار داشت. وچشمانش از تعجب از حدقه بر آمده بود. آهسته دستهایشرا پائین کرده در جیبهای جمپرش فرو برده گفت:

- آه وحید. فکر کردم قدوس است. و پشت کتابچه آمده.

وحید بار دیگر خنده سر داد. گفت:

- چی کارهای می کنی! اول ناوقت می آیی و دوم مرا خیال قدوس کج می کنی...

و بار دیگر خنده اش گرفت. احمد می خواست انتقامشرا بگیرد. از یترو به دوستش گفت:

- اینکه چندان غلطی نی نیست. تو که آنقدر مشغول مطالعه ات بودی. که متوجه آمدن من نشدی. اگر براستی قدوس کج می آمد. ویا کدام دزد او می توانست تمام خانه را بار کند. و تو آنقدر....

وحید سخن او را قطع کرد:

- اما بگذار اشتباه سومت را برایت بگویم...

او دستمالی را از جیب پیراهنش کشیده. اشکهایش را پاک کرد. بعدا ادامه داد:

- راستی تو با لباسهای خوابت می خواستی در این سرما بیرون بروی!؟

احمد با تعجب پرسید:

- اما تو چطور خبر شدی؟

وحید با ساده گی جوابداد:

- مادرت در تلیفون برایم گفت. من میخواستم جز ای دیر آمدنترا با شوخی بدهم. بااین خاطر دروازه دهلیز را باز کردم. وچراغها را خاموش کردم. من می خواستم ببینم که چه خواهی کرد. وتو درست مطابق حدسم عمل کردی!

احمد باخود فکر کرد. دوستش زرنگتر بود و او گیر آورده اش نمی توانست. از اینرو موضوع را تغیر داد:

- طوریکه می بینم امروز خیلی خوش بنظر می رسی.

سپس نگاهی به کتابهای پراگنده انداخته افزود:

- اما فکر نمی کنم. کتابخانه را صرف بخاطر شوخی بامن به این وضع انداخته ای.

وحید لبخند زده. گفت:

- اولاً. لطفاً این کتابها را با من جمع کن. بعد از آن همه چیز را برایت خواهم گفت.

احمد بارضائیت سرشرا جنباند. و هردو مشغول انتظام کتابخانه شدند.

بعد از اینکه تمام کتابها را منظم در جاهایشان گذاشتند در جاهای همیشگی ایشان نشستند. وحید شروع به توضیحاتش کرد:

- من میخواستم در باره الماس آقای سعید تحقیقات کنم. اولا کتابچه سعید را بار دیگر دقیقا زیر و رو کردم. اما چیز دیگری را راجع به الماس نیافتم. کتابچه صرف اینرا ایمامی گوید. که سعید در شهرها و قریه های مختلف ایران در جستجوی کدام چیزی بود.

اما یک کشف دیگر یرا انجام دادم. من به این نتیجه رسیدم که آقای سعید تمام خاطراتش را در کتابچه درج کرده بود البته بین سالهای ۱۳۶۰ و ۱۳۶۴.

وقتیکه او دانست که مرگش نزدیک شده. می ترسید که مبادا کدام کسی دیگری. بطور مثال نوکرش کتابچه را ببیند. بخواند. و از موضوع آگاه شود. از این جهت همه صفحاتی راکه ذکر الماس در آن شده بود. از کتابچه پاره کرد. اگر به کتابچه بخوبی متوجه شوی. می بینی که تقریبا ۱۵ ورق آن پاره شده اند. اما اتفاقا به یکی از صفحاتی که ذکر الماس در آن شده بود. متوجه نشده. و خوشبخانه آن مهمترین همه صفحات است.

او نفسش را تازه کرد. زیرا چند دقیقه مداوم حرف زده بود. بعدا ادامه داد:

- و حالا ما دانستیم که شاغلی سعید الماس قیمتی "نورین" را با خود داشت. این معلوماتر امن از کتابی حاصل کردم... من بیاد داشتم که چند سال پیش پدرم کتابیر ابنام "جواهرات مشهور جهان" آورده بود. همین بود که شروع به جستجو کتاب کردم.... حالا دانستی که چرا کتابخانه را به این وضع کرده بودم ؟.... خوب. بالاخره پس از نیم ساعت

جستجو آنرا یافتم. و این معلوماترا از آن حاصل کردم:
او کتابچه یادداشت را از روی میز برداشت و به خواندن آن آغاز کرد:
- یکی از جواهرات قیمت بها در تاریخ افغانستان الماس "نورین" می باشد. "نورین" چطور کشف شد؟ کی اولاً آن را بدست آورد؟
در اینباره تاریخ معلومات دقیق ندارد صرف اینرا گفته می توانیم که این الماس اولاً به راجاهای هندی تعلق داشت. تا بالاخره یکی از شاهان هندی آن را به احمدشاه بابای کبیر بطور تحفه داد و پس از وفات احمد شاه بابا بدست پسرش تیمورشاه درانی افتاد. نزد تیمورشاه تا سال ۱۲۰۸ قمری بود. بعد از وفات او پیش پسرش زمانشاه بود. او الماس مشهور "کوه نور" را نیز در آنزمان باخود داشت. او الماسها را در بازو بندهایش بسته می کرد. او وقتی که با برادرانش در جنگ و جدال بود، بالاخره در راه سفر به پشاور در شنوار در خانه شخصی "ملا عاشق شینواری" ماند، و در آنجا محاصره شد. شاهزمان در آنجا الماس "کوه نور" را از بازو بندش کشیده و در چاک دیوار خانه ملا عاشق گذاشت.
چون سلطنت او در همان ماه منقرض شد. الماس به برادرش شاه محمود نرسید. پس از ۲ ماه وقتیکه شاه شجاع الملک به تاریخ ۱۲۱۸ قمری به پادشاهی رسید.
او که برادر سکه زمان شاه بود، قرار اطلاعاتی که داشت، خانه ملا عاشق را نقطه به نقطه پالید. و بالاخره کوه نور را بدست آورد. اما از "نورین" هیچ اثری ندید. و از همان زمان نورین ناپدید شد.
اما تنها نورین ناپدید نشد. با نورین دوست وفادار شاهزمان، علاوالدین خان نیز ناپدید شد. بعضی ها گفتند، شاهزمان، نورین را به علاوالدین خان داد تا همراه یاآنسفر کند. و علاوالدین خان در حالیکه الماس را با

خود داشت، بطرف غرب فرار نمود.

اما قصه در اینجا به پایان نمی رسد. پس از چندماه افراد شاه شجاع، علاو الدین را در یکی از مناطق هرات دستگیر کردند و او را پیش شاه شجاع آوردند. شاه شجاع در باره الماس از او معلومات خواست. اما او انکار کرد. پس از سه روز وقتی که او را بدار می آویختند صرف اینرا گفت:

- حق داشتن نورین را جز از اولاده من هیچ کسی ندارد و بغیر از نفری از اولاده ام کسی دیگری آنرا دوباره یافته نمی تواند.

ناگفته نماند که نورین را شاهزمان توسط یک ایتالوی تراشیده بود، و آنزمان وزن آن (۹٦) قیراط (مساوی با ۱۹.۲ گرام) بود.

احمد نمی توانست به تمام قصه پی ببرد. از ینرو کتابچه را از وحید گرفت و شروع به مطالعه آن کرد. پس از چند لحظه علامات تعجب در چهره اش نمایان شد. کتابچه را روی میز نهاد و پرسید:

- خوب، سوال مهمترین اینکه الماس نورین باسعید چی ارتباط دارد؟ آیا نورین را الماس آقای سعید می دانی؟ آیا تو فکر می کنی که آقای سعید الماسی را که صدها سال پیش ناپدید شده بود، و هیچ اثری از آن نمانده بود، یافته؟

- درست، من همینطور فکر می کنم.

- چرا؟ چه دلیلی داری؟

- در کتابچه آقای سعید او شجره نسبش را به علاو الدین خان رسانیده است.

احمد لبخند کنان گفت:

- پس او یک قهرمان است، که الماسی را که تقریباً (۲۰۰) سال ناپدید بود

یافته. سوال در اینجاست که او چطور آنرا یافت؟

وحید اندکی فکر کرد و گفت:

- علاوه الدین خان گفته بود که الماس را جز از اولاده او، کسی دیگری یافته نمی تواند. این سخن او بی معنی نبود.... احمد بانگاه اخم آلودی گفت:

- خوب، ادامه بده!

وحید گفت:

- او برای الماس نشانه یی را برگزیده بود، که تنها فامیل او آنرا پیدا کرده می توانست.

احمد پرسید:

- وقتیکه او کلید را در اختیار اولاده اش گذاشته بود، پس چرا نفر دیگری از خانواده علاوالدین خان آنرا نیافته؟

وحید جواب داد:

- ما نیز کلید گنجینه یعنی نامه ښاغلی سعید را در اختیار داریم. اما می بینی که تاهنوز آنرا نیافته ایم..... ناگفته نماند که علاوالدین خان نورین را در یکی از شهر های ایران پنهان کرده بود، و فامیل او در کابل بود.

پس از اندکی سکوت افزود:

- و ښاغلی سعید در تاریخ افغانستان مطالعات زیادی داشت. وقتیکه ما اطاق مطالعه او را بررسی می کردیم، من متوجه شدم که اکثر کتابهای او راجع به تاریخ افغانستان بودند. او حقایق را بدست آورده بود، و برای پیدا کردن الماس براه افتاد، و بیست سال کاملاً از چشمان فامیلش ناپدید بود.....

او باز هم سکوت کرد و به فکر عمیقی فرو رفت.

بالاخره احمد گفت:

-خوب بهر صورت، حالا بگو نقشه بعدی ات چیست؟

وحید ابروهایش را درهم کشید و گفت:

-راستش من وقتیکه دیشب خانه آمدم، واقعات دیروز را همه یکایک از نظرم گذراندم. بالاخره باین نتیجه رسیدم که....

او در حالیکه به احمد خیره-خیره می نگریست، سکوت کرد احمد با بی حوصله گی گفت:

-خوب، بگو، بچه نتیجه رسیدی؟

وحید باصدای آهسته گفت:

- این بچه یی که خودرا پرویز معرفی کرده، درحقیقت همدست قدوس کج است!

۱۲- نظریات وحید

احمد نمی توانست به گوشهایش باور کند لهذا با حیرت پرسید:

- چه؟

وحید سخنش را تکرار کرد. احمد با ناباوری گفت:

- تو چی میگی، وحید؟ چطور این امکان دارد؟

وحید با تاثر گفت:

- من متاسفم، فکر می کنم همینطور است.

احمد پرسید:

- اما چرا تو او را متهم می کنی، دلیلت چیست؟

وحید نفسش را تازه کرد، زیرا باز هم او باید توضیحات میداد.

- اولین چیزیکه مرا متوجه پرویز کرد، قصه او در باره پدر کلانش بود. این را تو نیز آگاه هستی.

او قصه را خوب بافته بود. اما توسط اندکی غلطی در گیر ماآمد. حالا غلطی دوم او را برایت خواهم گفت. یادت است، وقتی که ما در اطاق کوچک اسیر شدیم، او چقدر متیقن بود، که اینکار را افسوس کج نکرده ووقتی که تو دلیل آن سخن را از او پرسیدی. او به لکنت افتاد. من می

گویم که چرا او آنقدر متیقن بود، که قدوس کج مار اسیر نکرده؟
فکر می کنم جواب را میدانم: بخاطر یکه قدوس کج همدست او بود.
پس همدست او چطور او را در دام می انداخت؟! احمد لکنت کنان گفت:
- پس.... پس، پرویز چطور همدست یک مرد ولگرد شده می تواند. مقصدم اینست که او چه ضرورت دارد که.... وحید سخنش را برید:
- من اینطور نگفتم که پرویز همدست قدوس کج است، بلکه گفتم بچه یی که خودرا پرویز معرفي کرده باقدوس همکاری می کند.
احمد آهی کشیده سر شرا بانار احتی جنباند و گفت:
- اما پرویز اصلی کیست و کجاست؟
وحید جواب داد:
- تا اندازه یی که فکر من می رسد، پرویز اصلی تاهنوز در قضیه ظاهر نشده بنظرم....
او سکوت کرد.... پیشانی اش را با دستش گرفت و پس از فکر عمیقی گفت:
- خوب، شاید حادثه اینطور باشد:
آقای سعید در هنگام مردنش نامه یی را برای نواسه اش که در هرات بود نوشت و آنرا به واحدی داد. وقتیکه پرویز از هرات آمد. فکر می کنم قدوس کج در میدان هوایی منتظرش بود. قدوس پرویز اصلی را اختطاف کرد. ودر عوض او بچه دیگر یرا به وکیل فرستاد. وکیل او را خیال پرویز نموده نامه را برش داد. شاید کاکای پرویز از موضوع آگاه باشد، قدوس کج او را بتهدید کشتن پرویز منع کرد تا دست به عکس العملی بزند.

و حالا واضح شد، که چرا وقتی که ما با کاکای پرویز ملاقات کردیم، آنقدر پریشان بود. خوب، دوباره بقضیه بیائیم:
نامه بچهنگ قدوس آمد. او فکر می کرد. که در نامه همه چیز ذکر شده، اما وقتیکه آنرا باز کرد، دید که کوچکترین اشاره به جای گنجینه پنهان نشده.
او حتماً ما را می شناخت، و از قضیه های قبلی ما آگاه بود. از اینرو پرویز نقلی را به ما فرستاد تا همراهیش کمک کنیم تا حدی که ما میدانیم، پرویز نقلی یک بچه ساده نیست. قصه هایی را که او به گفته همه اش اختراع قدوس است. اینرا حالا نمی توانیم جواب بگوئیم که، چطور قدوس کج از موضوع الماس آگاه شد؟ شاید او یکی از خویشاوندان، یا دوستان آقای سعید باشد. خوب، هر کسیکه هست تا اینجا ما را بخوبی بازی داده است....
احمد دستهایش را بطرف وحید پیش کشید تا خاموش شود و گفت:
- یک لحظه، یک لحظه.... دو سوال برای گفتن دارم
اول: طوریکه تو گفتی وقتی که قدوس کج پرویز اصلی را بچهنگ آورده نامه را توسط پرویز نقلی از وکیل گرفت. پس وقتیکه او از نامه میدانست، چرا برای گرفتن نامه، روز اول که ما قضیه را آغاز کردیم، بالای ما حمله کرد؟
وحید با زیرکی مخصوصش جواب داد:
- ما هنوز مطمئن نیستیم، که او بقصد گرفتن نامه حمله کرد و یا هم کدام چیز دیگر..
او قدری فکر کرد، بعداً گفت:
- خوب، شاید او اینکار را برای اینکه ما را براه غلطی رهنمایی کند،

کرده

احمد سر شرا جنباند و بدون معطلی سوال دومش را مطرح کرد:

- در قضیه نفر دیگری نیز وجود دارد: رضا. او چکاره است؟ آیا او نیز همدست ایدوست؟

وحید گفت:

- این کرکتر قضیه را کمی مغلق تر می سازد ببین!

اگر او همکار قدوس کج و پرویز تقلی است، پس چرا ما را در آن اطاق اسیر کرد؟

بار دیگر که او ظاهر شد، از قول واحدی، او روز اول وکیل را تهدید کرد، و آدرس ما را ازش خواست. چرا او آدرس ما را خواست؟.... وکیل ذکر نامه را به او کرده بود، و گفته بود، که یگانه کلید گنج نامه است، و از این رو آدرس ما را از او گرفت تا بتواند ما را تعقیب کند، و با استفاده از موقع نامه را از ما بگیرد. او نامه را با خود نداشت، پس چرا او حمله ور نشد؟....

او اندکی سکوت کرد. احمد در دلش هوش پولیسی وحید را تحسین کرد و وحید همینطور از هر زاویه می نگریست.

وحید توضیحاتش را ادامه داد:

- برای این سوال این جواب جور می آید، که قدوس کج و رضا همکار بودند، و رضا وقتیکه از نامه شنید، قدوس را فرستاد تا نامه را بگیرد.

اما این جواب تمام نظریات قبلی ما را رد می کند....

او سکوت کرد، سکوت طولانی. اینبار قوه فکری تیز او نیز اینهمه سوالهای پیچیده را جواب داده نمی توانست.... اما بالاخره چشمانش با نظریه جدیدی برق زد.

او نظریه اش را به احمد باز گو کرد:

- یک چیز دیگر نیز امکان دارد. اکثر جانیکارانی که همدست یکدیگر می باشند، در حقیقت در دلهایشان از یک دیگر رشک می برند، وهر کدام کوشش می کند، که پیش از دیگر همانچیز را بدست آورد.

شاید قدوس و رضا همدست اند و قدوس برای اینکه الماس را تنها بدست آورد، پرویز قفلی را بدون اینکه رضا خبر شود، برای کارش برگزیده است. این نظریه تمام سوالات را واضح می سازد. چطور قدوس از گنج آگاه شد؟ رضا نوکر سعید او را برای همکاری باخود در قضیه داخل کرد. چرا قدوس روز اول بالای ما حمله کرد؟

او نامه را دیده بود. رضا طبعاً از ین بیخبر بود. رضا وقتیکه روز اول معلومات را از وکیل گرفت به قدوس کج وظیفه داد تا ما را آزمایش گیرد. وقدوس صرف بخاطر انجام وظیفه اش بالای ما حمله کرد.

رضا همدست قدوس و پرویز قفلی بود، پس چرا او ما را همراه با پرویز قفلی در اطاق کوچک اسیر کرد؟

بخاطریکه او خبر نداشت که پرویز همکار اوست.

پس در این نظریه سه کرکتر: قدوس کج، پرویز قفلی و رضا همکاران ثابت می شوند. و همچنان قدوس کج خاین. کدام سوال دیگری؟

احمد در حالیکه موهایشرا با دستش نوازش می کرد گفت:

- فعلاً سوال دیگری وجود ندارد... اما من یک چیز را از سخنانت بخوبی دانستم. و آن اینکه جان یک انسان در خطر است. و فعلاً وظیفه ما اینست که او را نجات دهیم.

وحید سرشرا جنبانده گفت:

- علاوه بر تمام نظریاتم فکر می کنم شاید حقیقت طور دیگری باشد. تو امروز باید پرویز را ببینی، وبکوشی تا حقیقت را از دهانش بکشی.

- اما تو؟

وحید آهی کشیده گفت:

- متاسفانه من رفته نمی توانم

- چرا؟

- مادرم امروز به کدام مهمانی می رفت، و برایم گفت، تا که او میآید در خانه باشم...

پس از اندکی سکوت گفت:

- خوب، بهر صورت، تو خانه پرویز برو، اما مواظبت باش زیر افسوس کج مانند سایه مار انتقیب می کند و من... من با نامه خود را مشغول می سازم کوشش می کنم رمز آنرا دریابم

احمد با رضائیت سرش را جنباند و بساعتش نگاهی کرد. تقریباً یازده بجه بود.

بلافاصله هر دو برخاستند، و بطرف دروازه براه افتادند وقتی که احمد از خانه بیرون می شد وحید گفت:

- ها، راستی... تعطر فتن تو شاید خطرناک باشد تو می توانی اولاً دفتر پدرم بروی و برایش بگویی که خالد ترا برساند

- نظر خوبی!

- واز یادت نرود، وقتی پرویز حقیقت را برایت گفت، تماس تلیفونی با من بگیری.

- خیلی خوب، به امان خدا!

وبه این ترتیب احمد بیخبر از حادثات خطرناکی که منتظرش بودند،
براه افتاد......

۱۳-نقابی برداشته میشود:

موتر مقابل دروازه خانه پرویز توقف نمود. احمد از خالد تشکر کرد، واز موتر خارج شده، بسوی دروازه براه افتاد. بالاخره پس از دو روز برفباری آسمان پر از ابر دوباره نیلگون شده بود، وآفتاب طلایی در سینه آن میدرخشید.

تمام کوچه هارا گل ولای فرا گرفته بود، و در اطراف آنها انبارهای برف که از بامها انداخته بودند، دیده می شد.

وقتیکه احمد به دروازه رسید، آنرا تقه یی زد... پس از مدت طولانی یی پرویز دروازه را گشود، و پس از احوالپرسی گرم پرسید:

-وحیدرا چه کردے؟

احمد لبخندی زده گفت:

-او گفت که می خواهد رمز نامه پدر کلانترا امروز حل کند.

از این جهت در خانه اش ماند.

پرویز گفت:

-خوب، حالا بگو پلانت چیست؟ خانه برویم و آنرا باز جستجو کنیم

احمد سر شر اجنبانده در حالیکه به پرویز خیر ه می نگریست گفت:
- اما نسبت به جستجوی بیشاید مجبو ر است تا چند حقایق را بدانیم
پرویز با نگاه اخم آلودی پرسید:
- چی؟
احمد دستش را بر شانه پرویز نهاد، و با لحن دوستانه، گفت:
- ببین پرویز، تو باید با ما کمک کنی، زیرا زنده گی یک انسان در خطر است و این وظیفه ایمانی و وجدانی ماست که او را نجات دهیم
احمد بر این معتقد بود که، او می تواند تا اندازه یی مردم را از قیافه آنها بشناسد و وقتی که متوجه شد، که با شنیدن سخنهای او قیافه پرویز چقد تغیر یافت، عقیده اش قویتر شد.
پرویز کاملاً دستپاچه شده بود. او چند لحظه ساکت ماند بالاخره پرسید:
- چی؟ مگر همین من تا حال با شما کمک نمی کردم؟ مقصدت چیست ؟
اگر چه پرویز می کوشید دلیرانه حرف بزند اما باز هم احمد در صدایش اثار ترس را احساس میکرد.
او باز رنگی جواب داد:
- مانند معمول در سخنهایت غلطی می کنی، زیرا تا حال تو با ما کمک نمی کردی، بلکه ما با تو کمک می کردیم
پرویز سر شر ا دیوانه وار تکان داده گفت:
- من با سخنهای پولیسی شما بلدیت ندارم صاف و پوست کنده بگو، مقصدت چیست؟
احمد دستهایش را در جیبهای جمپر ش فرو برد و با خونسردی گفت:

- طوریکه از قیافه ات تشخیص می کنم، خیلی متحیر شده ای. تو تعجب می کنی که ما چطور اینهمه را دانستیم ؟! خوب، مهم نیست بفهمی....

او چهار طرفش را نگاه کرد، وقتی که مطمئن شد، که کسی آنهارا زیر نظر ندارد، ادامه داد:

- ما میفهمیم که تو پرویز نیستی، تو در حقیقت همدست قدوس کج هستی، و شما می کوشید الماس را که قانوناً به پرویز تعلق دارد، بربائید! خوب، حالا اول لطف کنید نام اصلی تانرا برایم...

پرویز دیگر لازم نمی دانست، که منتظر باشد او بسرعت بطرف مخالف احمد بدویدن پرداخت.

احمد بید رنگ شروع به تعقیب او کرد. طوریکه گفتم، احمد یک ورزشکار ورزیده نی بود. او بابسیار آسانی خود را به پرویز رساند. وقتی که او دستهایش را دراز کرد، تافراری را از جمپرش محکم بگیرد، پرویز باحرکت سریعی خود را خم کرد، وروی زمین افتاد.

احمد نمی توانست سرعتش را کنترول کند پای راست او در پاهای پرویز گیر آمد، او باشدت فرو آمد، روی زمین غلتید. پرویز اولی بود که برخاست. او دوباره بهمان سمت بحرکت افتاد. اما احمد اینبار رسیده بود.

دست قوی بی حصه عقبی جمپر پرویز را محکم گرفت. پرویز بلا فاصله توقف کرد و چرخید. او دست راستش را گره کرده بلند کرد، تا چانه احمد را ضربه ئی زند. اما احمد با حرکت سریعی دست ضارب او را پیش از اینکه به او ضرری رساند، محکم گرفته، برشانه اش گذاشت. بعد اخم شده دست اسیر حریفشرا باتمام قوتش بطرف

پائین فشرد. در نتیجه فشار دست، پرویز در هو املاق خورد و باشدت بزمین خورد

طوریکه از شدت افتادن او، برفهای روی زمین بهر سو پاشیده شدند.

این چال جودو را احمد بتازگی در کلپ آموخته بود

او دیگر معطلی نکرد، بسرعت خم شد و درحالیکه هر دو دست حریفش را با دستهایش اسیر می کرد، بالای سینه اش نشست.

ناگهان صدای نزدیک شدن پاهار اشنید!....

سرشرا بلند کرد، وقتی که خالدرا دید نفس راحتی کشید، و دوباره چشمهایشرا به پرویز دوخت.

پرویز آه دردناکی کشیدو گفت:

- حالا دیگه از مه چه میخواهی؟ رهایم کن!

احمد فکر کرد: - او دیگر نمی خواهد فرار کند. اگر فرار هم کند من و خالد اور بآسانی گیر کرده می توانیم

از اینرو آهسته از سینه پرویز برخاست. پرویز نیز، بکمک احمد برخاست و شروع بتکاندن لباسهایش کرد.

در اینموقع خالد به آنها رسیدو پرسید:

- چه گپ است، احمد جان؟

احمد درحالیکه به پرویز نگاه می کرد تبسم کنان گفت:

- هیچ، ما صرف ساعتیری می کردیم.

خالد شانه هایشرا بالا انداخت و چیزی نگفت، زیرا او با کارهای غیر عادی که بعضی اوقات احمد و وحید انجام می دادند عادت گرفته بود.

احمد نگاهی به قیافه پرویز کرد، او می توانست قیافه اور امطالعه کند.

احمد در چهره پرویز معصومیت رادید. معصومیتی که از حماقت

فریب خورده بود سر خم و چشم های بزمین دوخته او ، ندامت او را نشان می دادند.
احمد باخود فکر کرد، او حالا پشیمان است یگانه کاری که او بایدمی کرد ، اینبود که سخنهائیرا برایش بگوید که اورا به اعتراف کردن تشویق نماید.
از این جهت گلو یشر اصاف کر دو باز بان نرمی گفت:
- طوریکه می بینم، تویک بچه خیلی خوبی هستی. وقتی که ما اسیر بودیم و وحید اظهار داشت، که سر اخبار ها بالا شویم، تو گفتی که این عمل گناه دارد. پس به این نتیجه رسیدم، که تو یک بچه پرهیز گار و بادیانتی هستی.
فکر می کنم، حتماً مجبور بودی ، که با آن دز دیک جاشدی. لطفاً مجبوری ات رابگو. شاید ماهمرایت کمک کرده بتوانیم. پرویز رویشر ابلند کر دو آه سردی کشیده گفت:
- راست می گویی ، من از کرده های خود بالکل پشیمان و شرمنده ام. من پسر یک زن بیوه هستم ، و نام اصلی ام فرید است. پدرم در خرد سالی من چشم از جهان پوشید. وما درم برای تربیه من لباسهای دیگران را می شست.
بالاخره باز حمات زیادمر اتا این اندازه رسانید. من دیگر نمی خواستم که مادرم کار کند، زیرا او خیلی ضعیف شده بود، و حالا دیگر من جوان شده ام از اینرو مکتب را رها کردم، و بابایسکل سازی شاگردشدم.
استادم همانقدر برایم می داد، که مصارف خانه ما کتش می شد، اما باز هم من ادویه های مادرم را بطور مکمل خریده نمی توانستم.
من حیران بودم که چه کنم تاپس از چندروز باقدوس آشنا شدم. او پول

دوای مادرم را برایم داد در دلم گفتم که چقدر ادم مهربانیست....

.واو به اینطور باچند نوت مرا خرید، واین وظیفه را برایم داد بر علاوه گفت که وقتی گنجینه رابدست آوردیم حصه چهارم پول آنرا بمن خواهد داد ومن هم دست به این عمل کثیف زدم. اینرا نمی فهمم که قدوس پرویز اصلی راچه وقت، چگونه ودر کجا اختطاف کرده، وظیفه من صرف این بود که رول پرویز رابازی کنم اینرا هم می دانم که قدوس کج کاکای پرویز راتهدید کرد، که اگر کوچکترین عکس العملی کند، پرویز راخواهد کشت.

پلان او این بود که وقتی شمابدیدن پرویز بیآئید، کاکای پرویز از طریق بام مراصدابزند، ومن نیز از همان راه به خانه پرویز بروم، و بعداً باشما ملاقات کنم

احمد سرشراجنباند، اومی دانست که پرویز جعلی که نام اصلی اش فرید بود، کاملاً حقیقت رامی گوید.

او گفت:

.- پس قصه تو درباره ابراهیم سعید دروغین بود؟

فرید گفت:

- نخیر، همه قصه فکر می کنم حقیقت دارد. صرف من دروغین بودم اما در گفتن قصه آقای سعید غلطی کوچکی را مرتکب شدم، و آن این بود که....

احمد نمی خواست وقت راضایع کند، از اینرو سخن فرید رابرید:

-من می نهمم، واز همان روز مابالای توشکی شدیم...

امارضا کیست؟ آیا او نیز همکار قدوس کج است؟

فرید در پاسخ گفت:

- بهیچ وجه نه، بر عکس، آنها دشمنان یکدیگر اند. رضا نیز می کوشد، که الماس را بدست آورد....

ووقتی که او احمد را ساکت دید، سوال خویش را مطرح کرد:

- اما شما چطور دانستید، که من با قدوس کج همکاری می کردم؟

احمد جواب داد:

- تو می فهمی که وحید هوش پولیسی خارق العاده یی دارد. او از این تعجب می کرد، که وقتی ما در اطاق کوچک اسیر بودیم، تو چرا آنقدر مطمئن بودی، که قدوس کج دروازه را نه بسته. او تمام حادثات گذشته را در مغزش بترتیب جا داد و بالاخره به این نتیجه رسید.

فرید سر شرا تکان رضایتبخشی داد.

احمد گفت:

- اما هنوز بسیار سوالهای حل ناشده مانده است و به جوابات ضرورت دارند. من مطمئن ام، وقتی که وحید از واقعات امروزی خبر شود می تواند به سوالهای دیگر نیز جواب بگوید.

در این موقع خالد اظهار داشت:

- آیا شما تا شام همینجا ایستاده خواهید بود؟ جایی نمیروید؟

احمد ناگهان موضوع مهمتر یادش آمد و با نگرانی پرسید:

- مگر درباره پرویز معلومات نداری؟ او کجاست؟

فرید گفت:

- او در خانه قدوس کج، حبس شده.

- و خانه قدوس کج؟

- خانه قدوس کج در کوچه ۱۵ است. تقریباً ۱۰ دقیقه راه پیاده.

احمد رو به خالد کرده گفت:

-پس شمار نمی توانید.

خالد بطرف موترش روان شد و احمد و فرید بعجله سوی کوچه ۱۵ براه افتادند.

در راه احمد به فرید گفت:

- اولاً باید با وحید ارتباط بگیریم، تا او چه می گوید. آیا در اینجا کدام غرفه تلیفون را دیدی؟

فرید گفت:

-غرفه تلیفون را در سرک عمومی یافته می توانیم اما فکر می کنم تا آنجا رفتن لازم نیست دوکان سلما اکبر نیز تلیفون دارد

او بلا فاصله دور خورد و بطرف مغازه خوراکه فروشی یی براه افتاد آهسته دروازه را باز کرد و همراه با احمد داخل مغازه کوچکی شد مرد پیری عقب میز بزرگی پر از اشیای خوراکه نشسته بود او با دیدن فرید لبخند زده گفت:

- چند روز میشه که خیلی مصروف هستی، و برعلاوه رفیقهای جدیدی نیز یافته ای.

فرید به سخن پیرمرد گوش نداد و گفت:

-همین حالا ما به تلیفون ضرورت داریم

پیرمرد با سرش به تلیفون سرخ رنگی که روی میز قرار داشت اشاره کرد و گفت:

-می توانید از این استفاده کنید.

احمد بدون معطلی گوشی تلیفون را بر داشت، و نمره خانه وحید را دایل کرد

پس از لحظه یی در آنسوی لاین صدای وحید را شنید.

اوباصدای آهسته به فرید گفت:

ـخودوحید است

بعداً وحید را از تمام واقعات مطلع ساخت... وقتی که سخنهایشرا بپایان رساند، سکوت کرد. وحید نیز چیزی برای گفتن داشت باشنیدن سخنهای وحید در چهره احمد آثار خوشی نمودار شد بالاخره گوشی را نهاد، واز پیر مرد تشکر نمود پولش راپرداخت وهر دو از دوکان خارج شدند فرید موقع سوالش را یافته بود او گفت:

ـفکر می کنم، وحید خبر خوشی برایت داشت هم؟

احمد چار طرفش را نگاه کرد سپس باصدای آهسته گفت:

ـوحید رمز نامه را یافته!

۱۴-رمز نامه:

وحید کتابچه یادداشتش را که روی میز بود، برداشت و شروع به ورق زدن آن نمود. پس از آنکه کاپی نامه اسرار آمیز را یافت آنرا روی میز نهاد و دقیقاً متوجه آن شد.

او باید امروز حتماً رمز نامه را می یافت. زیرا این بهترین موقع برای او بود. او نامه را آهسته کلمه بکلمه خواند:

نواسه عزیزم پرویز!

این نامه را تنها و تنها بتو می نویسم. نمی توانم معنی آنرا واضح سازم. باین دلیل آنرا طوری نوشته ام که دیگران ندانند. آن از من است، و من تصمیم گرفته ام که آنرا بتو بخشم.

نواسه عزیزم!

یافت نمودن آنچیزیکه من برایت در نظر گرفته ام صرف بگردن توست، و تنها تو حق داشتن آنرا داری. پس کوشش کن که آنرا بیابی.

اگر چه وقت بسیار کم است، اما باز هم محتاط باش!

ترکت می کنم، خدا حافظ

پدر کلانت ابراهیم سعید

نامه باز هم همانطوری بود که روز اول آنها آنرا دیده بودند. وحید فکر کرد:

- آیا رمز آن در کلمات آن است؟....

اما همه کلمات کاملاً واضح بودند. او بار دیگر این سوال را با خود مطرح کرد:

- و یا هم رمز آن در شیوه خط سعید؟...

او بار دیگر جملات را تکرار کرد:

- این نامه را بتو می نویسم. نمی توانم که معنی آنرا واضح سازم. باین دلیل آنرا طوری نوشته ام، که دیگران ندانند... سعید نمی خواست که کس دیگری این راز را بداند. از این رو نامه را بطور اسرار آمیزی نوشته. اما کجای آن اسرار آمیز است؟ شاید سر آن صرف در یک کلمه باشد. شاید در نامه یکی از کلمات دو معنی داشته باشد.

او ادامه داد:

- آن از من است: خوب، رمز (آن) را که حل کردیم، مقصد بناغلی سعید از آن الماس گرانبهای (نورین) است. و نورین واقعاً از او بود.

من تصمیم گرفته ام که آنرا بتو ببخشم: - این جمله کاملاً واضح است. وارث او پرویز و کاکای پرویز بودند. او از کاکای پرویز آزرده بود. و پرویز را خیلی دوست داشت. پس او تصمیم گرفت که، الماس را بنام نواسه اش کند.

یافتن آنچیزی که من برایت در نظر گرفته ام، صرف بگردن توست و تنها تو حق داشتن آنرا داری: - واضح است که تنها پرویز حق داشتن آنرا دارد. او در این جمله می گوید، که یافت کردن الماس بگردن اوست و او باید بهیچ کس اعتماد نکند و یا هیچ کس را در جستجو شریک

نسازد پس کوشش کن که آنرا بیابی، اگر چه وقت کم است، اما باز هم محتاط باش....

و به این ترتیب او باز هم بدون اینکه چیزی بیابد، نامه را به پایان رساند اما وحید مردی نبود، که اینقدر زود تسلیم شود. او چند بار دیگر نامه را خواند بالاخره خسته شد. کتابچه را روی میز نهاد، و آهی کشیده در چوکی اش تکیه کرد.... شاید اینهمه دروغ بود او الماس هیچ وجود نداشت و آقای سعید صرف نامه را بطور شوخی نوشته بود. اما نه، عقب اینهمه کلمات رازی نهفته بود، او آنرا احس می کرد.

شاید در نامه کلماتی دارای دو معنی باشند!

این فکر این بار او را مانند اینکه زنبور بگزدش، از جایش پراند. او بعجله کتابچه را بر داشت و آغاز به عملی کردن نظریه اش کرد. اما پس از اینکه تمام کلمات را ملاحظه کرد، این امید را نیز از دست داد. در نامه کلمه یی نبود که دو معنی داشته باشد، ولی نکته دیگری توجه او را جلب نمود:

عزیز در نامه دو بار نوشته شده بود. این فکر آهسته آهسته او را بحقیقت کشاند.

او فکر کرد:

-عزیز بار دیگر چرا نوشته شده؟ این قانون نامه نویسی است، که عزیز را در اول آن می نویسند. اگر کدام موضوع مهمی باشد، بار دیگر (عزیزم) می نویسند و تحت آن همان موضوع را می نویسند. در اینجا نیز شاید زیر عزیزم موضوع مهمی ذکر شده باشد، و او می خواست. نواسه اش متوجه آن شود. او بلافاصله جمله تحت "نواسه عزیزم" دوم را خواند:-

یافتن آنچیزیکه من برایت در نظر گرفته ام بگردن توست. با خواندن این جمله او ناگهان متوجه لغت (گردن) شد. او بار دیگر فکر کرد:

ـ وقتی که مامی گوئیم اینکار بعهده توست، اصطلاحاً می گوئیم: اینکار بگردن توست.

و او بالاخره رمز نامه نباغلی سعید را که در تمام این مدت همه را فریب داده بود، دریافت!

بلی، آنچیزیکه سعید برای نواسه اش در نظر گرفته بود، در تمام این مدت بگردن نواسه اش بود!

جواب چقدر آسان، و آنها در تمام ایمدت فریب خورده بودند. آنها بالکل براه دیگری رفته بودند!

.... اما بعد او حید به پرابلم دیگری متوجه شد:

الماس نورین حجم زیادی داشت. پس چطور کدام کسی آنرا بگردن می آویخت؟

در جواب وحید اینرا استنتاج کرد، که بگردن پرویز حمیل ویا، گرد-

ـ نبندی است که در بین آن جای الماس ذکر شده.

او حالا کارش را تکمیل کرده بود، و منتظر تلیفون احمد بود. او دعامی کرد، که احمد پرویز اصلی را بیابد. زیرا بدون یافتن او، آنها نمی توانستند، قضیه را حل کنند.

بالاخره پس از نیم ساعت که برای وحید ساعتها معلوم می شد، تلیفون زنگ زد. وحید بلافاصله گوشی را برداشت، و صدای احمد را شنید.

وقتی که او از احمد خبر کامیابی او را شنید خیلی خوش شد، و برایش گفت، که هرچه زودتر پرویز اصلی را بیابد. و بر علاوه رمز نامه را نیز برایش توضیح کرد. بالاخره گوشی را گذاشت. او معلومات تازه ئی

راکه حاصل کرده بود، در مغزش ثبت کرد:

خوب، پس پرویز نقلی (فرید) وقدوس کج همدست بودند، ورضا بالکل از آنها جدا است. ولی تا حال او نامه را از مانه خواسته، شاید او آنرا از قدوس ربوده باشد... خلاصه سوالهای زیادی در مغزش پیچید که برای آنها جواب قطعی بی نیافت. پس او هنوز تمام حقایق را بدست نیاورده بود بالاخره فکرش بطرف احمد رفت: - او باید حالا رسیده باشد. زیرا احمد باو در تلیفون گفته بود، که آنها ده دقیقه پیاده خواهند رفت. اما ناگهان اندیشه دیگری، اورا بار دیگر از جایش پراند.

او احمد را مستقیماً بدام رهنمائی کرده بود! آنها باقدوس کج جنگیده نمی توانستند. قدوس کج مرد گردن کلفتی بود و شاید افراد دیگری نیز می داشت.

وحید بلافاصله بسوی دروازه دوید و بعجله جمپرش را پوشیده، از خانه خارج شد. اما ناگهان گفته مادرش بیادش آمد. اوخودش را تسلیت داد:

-وقتی که بمادرم کیفیت را باز گویم، آزرده نخواهد شد.

و او نیز بدنبال احمد براه افتاد.

پلان او این بود، که همراه با خالد بخانه قدوس کج برود. او صرف آنقدر می دانست که خانه در کوچه پانزدهم منطقه (چ.ق) است. اما او بهر قیمتی که بود باید آنهارا می یافت و می دید که چه اتفاق افتاده؟....

۱۵- کاغذ مرموز:

احمد و فرید به کوچه تنگ کثیفی دور خوردند. پس از چند دقیقه قدم زدن فرید سرعتش را آهسته کرده، مقابل دروازه کهنه ئی توقف کرد.
احمد ناگهان خطری را که پیشروی آنها بود، حس کرد. او با نگرانی پرسید:
- در خانه قدوس کج تنهاست، و یا کس دیگری نیز با او همکاری می کند؟
فرید با صدای آهسته یی جواب داد:
- نه، قدوس کج بهیچ کس اعتبار ندارد. او می خواهد الماس را خودش بدست آورد. فکر می کنم مرا بخاطر اینکه سنم کم است، به او زیانی رسانده نمی توانستم، بهمکاری اش انتخاب کرد.
احمد با صدای آهسته گفت:
- حالا چی کنیم؟
فرید قدری فکر کرد، بعد اگفت:
- قدوس کج عموماً طرفهای ۵ یا ٦ عصر می آید، و به پرویز غذا می آورد.
احمد نفس راحتی کشید و گفت:

- خوب از طریق بام باید داخل شویم
فرید گفت:
- چاره دیگری نداریم
او بلافاصله اشاره ئی به دیوار پهلوی دروازه کرد که تقریباً ۲ متر ارتفاع داشت، و گفت:
- از این راه
وقتی که آنها به نکته مورد نظر ایشان رسیدند، احمد گفت:
- اول تو بالا شو. من کمکت خواهم کرد
وقتیکه فرید آماده شد، احمد هر دو پای او را با دستهای قوی اش گرفت، و بطرف بالا کشانید فرید بتندی از حصه بالایی دیوار محکم گرفت و جسمش را سوی بالا کشانید
احمد نیز بایک خیز از اکناف دیوار محکم گرفت و باکمک فرید بالا شد. بلافاصله هر دو آنسوی دیوار کشال شدند، وبایک خیز بزمین فرو آمدند.
احمد نگاهی بچهار طرفش کرد:
آنها در حویلی کوچک گلی قرار داشتند. که محیط آنرا احمد بطور تقریبی ۸ متر مربع تشخیص کرد مقابل آنها خانه کوچک یک طبقه ئی واقع بود
احمد رو به فرید کرد و گفت:
- خوب، حالا بگو که پرویز کجاست؟
فرید نفس طولانی کشیده گفت:
- بدنبال من بیا!
او بطرف ساختمان براه افتاد وقتی که بدروازه چیالی دار خانه رسید،

آنرا باز کرد. عقب آن دروازه دیگر چوبی قرار داشت. فرید دستگیر آنرا چرخاند. خوشبختانه دروازه باز شد. هر دو وارد دهلیز کوچکی شدند. داخل دهلیز سه دروازه رادیدند. فرید بطرف دروازه سمت راست روان شد. وقتی که آنجارسید، دستگیر دروازه راچرخاند.

سپس باصدای آهسته باحمد گفت:

-دروازه قفل است، حالی چطور کنیم؟

احمد لحظه ئی فکر کرد، بعداً گفت:

-این اطاق کدام مدخل دیگری ندارد؟

-یک کلکین کوچک داره.... اما پنجره دار است.

-نمی توانیم آنرا از بیخ بکشیم؟

-بیا که امتحانش کنیم

-کیستی؟

ناگهان صدای ناآشنائی در داخل اطاق پیچیدو این سخن را گفت. فرید واحمد بیکدیگر نگریستندو ساکت ماندند.

اینبار همان صداکمی خشمگین شده بود:

-من میگویم که زودمرا از اینجاآزادکن! من دیگر در این خانه کثیف زنده گی کرده نمی توانم!

فرید بلافاصله باصدای بلند گفت:

-مادوستانت هستیم، و برای رهایی ات آمده ایم

پس از لحظه سکوت صدای داخل اطاق گفت:

-اما شما کیستید؟

احمد بتندی گفت:

-وقتی رهایت کیتم، خواهی دانست

باگفتن این سخن بعجله باتفاق فرید از دهلیز خارج شد.
آنهابه نقطه یی که کلکین قرارداشت ، رسیدند احمد مشغول ملاحظه کلکین، که یک و نیم متر از سطح زمین ارتفاع داشت، شد. اطراف آنرا خشتهای پخته و مستحکم فرا گرفته بود، و کشیدن پنجره را ناممکن می ساخت.
ناگهان در کلکین چهره نوجوان زیبائی را دیدند. نوجوان بآنها اشاره چانس خوب کرد فرید جواب او را داد.
ولی معلوم می شد که چانس باآنها یاری نمیکرد زیرا آنها نمی توانستند پرویز را آزاد کنند. دوباره بانو میدی داخل دهلیز شدند احمد بقهر دروازه اطاقی راکه پرویز در آن اسیر بود، بشانه اش زد. فرید نیز بکمکش شتافت. هر دو پیاپی دروازه لجوج را باشانه هایشان می زدند. امابیفایده بود... احمد بکمال خشم دستگیر دروازه را گرفت، و آنرا چرخاند. واقعه حیرت انگیزی اتفاق افتاد:
دروازه دیگر از لجاجت دست کشیده بود، زیرا با بسیار آسانی باز شد!
دهنهای هر دو از تعجب باز ماندند: چطور این امکان دارد؟! واقعات خارق العاده احمد و وحید هر دو را خیلی می آزردند و آنها مشتاق یافتن دلایل منطقی برای آنها بودند. اصلاً عرصه کار آنها همین بود. اما یگانه ضعفی که احمد در فعالیتهای فکری داشت، همانا ناشکیبائی اش بود. اودر همانوقتی که زیادتر بحوصله ضرورت می داشت، آنرا از دست می داد!
ووقتی که خودش بیحوصله می شد از وحید می خواست که هر چه زود تر مسئله را برایش حل کند.
اما وحید مغز شرا طور دیگری تربیت داده بود. او خیلی صبورانه و

بابسیار حوصله مندی تمام واقعات قضیه را در مغزش زیر و رومی کرد.
و آخر الامر حقیقت را از آنها استنتاج می کرد.
خوب. آمدیم دوباره بقضیه گنجینه پنهان:
بدبختانه احمد فکر کردن را در اینموقع ترجیح نداد او بتندی داخل اطاق کوچک شد. فرید نیز او را دنبال کرد.
در کنج اطاق بستر نظیفی را دیدند. که پهلوی آن الماری کوچک کتابها قرار داشت. در اینموقع نوجوان ۱۵ ساله که قبلاً ذکرش را کردم جلو آمد و گفت:
- اینچه غالمغال را براه انداخته بودید!
احمد تبسم کنان دستشرا پیش کرد. و پس از احوالپرسی گرمی آنها نشستند و وقایع گذشته را بیکدیگر باز گو کردند.
اولا پرویز سرگذشتشرا حکایه کرد:
- من و کاکایم در هرات بودیم که نامه ئی از کابل بمارسید. و در آن ذکر شده بود. که به پدر کلانم حمله قلبی رخ داده. وما باید هر چه زودتر به کابل برویم.
مابدون معطلی تکت موتر را گرفته. عازم کابل شدیم. وقتیکه موتر در ایستگاه متوقف شد. وما از آن پائین شدیم. در راه همان مردی که مرا در اینجا اسیر کرده بود. با تفنگچه ئی مارا تهدید کرد. و مرا باینجا آورد.
از قیافه اش خیلی خشن بنظر می رسید. اما اصلاً مرد مهربانی است.
او بمن گفت که هرچه را ضرورت دارم. برایم فراهم خواهد کرد.
او غذای مرا طرفهای ٦ عصر می آورد....
و پس از اینکه مدتی سکوت کرد. افزود:

-من متعجبم که چرا مرا اسیر کرده. اما باز هم بامن رویه خوب می کند؟

حتی دیروز بمن وعده داد که پس از یک هفته آزادم خواهد کرد. احمد دید که پرویز از حقیقت بکلی خبر ندارد. از اینجهت همه واقعات را یکایک باو بیانکرد.

وقتیکه احمد قصه اش را بپایان رساند. پرویز بانگاه استفهام آمیزی گفت:

-خوب. پس پدر کلانم الماس را پنهان کرده!

ناگهان احمد موضوع اصلی را بیاد آورد. او روبه پرویز کرده گفت:

- خوب، حالا بگوببینم، آیا پدر کلانت برایت کدام حمیل یا گردن بندی نداده بود؟

پرویز بانگاه اخم آلودی گفت:

- گردن بند؟ اما تو چطور دانستی؟

احمد بتندی گفت:

-بعدآبرایت خواهم گفت.

پرویز گفت:

- بلی، بعداز باز گشت او روزی پدر کلانم بمن تعویذی راداد و گفت، که اگر آنرا بگردن داشته باشم، هرگز از چیزی نخواهم ترسید احمد بلا فاصله گفت:

-پس لطفاًآنرا بمن بدهید.

پرویز تعویذ تکه ئی سیاهرنگی را از گردنش درآورده، به احمد داد احمد بادستش تعویذرا لمس کرد، او در بین آن کاغذرا حس کرده می توانست.

اوبتندی گفت:

ـ یک قیچی.

فرید بلافاصله یکسک چرمی نی را از جیبش در آورد، و آنرا باز کرده قیچی کوچکی را از آن گرفت و با حمد داد

احمد توسط قیچی، بابسیار احتیاط حصه نی از تکه را برید، و کاغذ کوچک قات شده نی را از آن کشید.

صحنه هیجانی نی بود. بالاخره پس از زحمات زیاد، آنها کلید گنجینه را بدست آورده بودند.

احمد کاغذ را به پرویز داده گفت:

ـ تو حق باز کردن اینرا داری.

پرویز با کمال حیرت کاغذ را از او گرفت، و آهسته آهسته آنرا باز کرد اما وقتی که آنها داخل کاغذ را دیدند چشمان هر سه از حدقه بر آمدند....

زیرا کاغذ هیچ چیزی در بر نداشت و بکلی سفید بود

!احمد نمی توانست بچشمانش باور کند. اینقدر زحمات و بالاخره؟!

برای چند لحظه آنها به پارچه سفید کاغذ خیره بودند. بالاخره فرید گفت:

ـ و این بود نظریه وحید جان، و پایان ماجرا...

پرویز دیگر انتظار کرده نمی توانست، او با بی حوصله گی گفت:

ـ اما لطفاً بمن بگوئید. گپ از چه قرار است؟

فرید با کمال تاثر آغاز به شرح نظریات وحید نمود.

اما احمد در تمام این مدت خاموش بود. زیرا مفکوره نی به مغزش در حال آمدن بود. او هرگز توقع نداشت، که قضیه باین طور خواهد انجامید.

سر انجام او گفت:

- این هیچ امکان ندارد. وحید هرگز سخن ناسنجیده نمی زند. اصلاً این امکان ندارد. چطور سعید بانواسه اش این نوع شوخی می کرد؟ چطور یک پدر کلان نواسه محبوبیش را در وقتیکه قلبش باصدها امید پر بود، نومید می ساخت؟
چطور او قلب نواسه اشرا می شکستاند؟!...
نه، اینطور نیست. مابه انتها نه رسیدیم، حتماً راه دیگری وجود دارد. حتماً....
او ناگهان ساکت شد.... و این بود همان مفکوره بخاطرش آمد. او حدس می زد که راه دیگر (!) را یافته.
فوراً به پرویز گفت:
- یک چانس دیگر داریم اگر آنهم ناکام شد. دیگر نمی توانیم به کارمان مؤفق شویم...
- می توانی یک شمعی را برایم بیابی؟
پرویز باتاثر گفت:
- شمع؟ برای چه؟
احمد گفت:
- نمی خواهم نظریه ام را برایتان بگویم، بخاطریکه می ترسم که در کارم ناکام نشوم
پرویز برخاست و بدون اینکه چیزی بگوید، از اطاق خارج شد.
پس از چند دقیقه پرویز باقطی گوگردی برگشت، و درحالیکه آنرا باحمد می داد گفت:
- هر قدر گشتم، اما شمعی را نیافتم توسط این کارت می شود؟
احمد سرشراتکان رضایتبخشی داده، از او تشکر کرده چوبی را از

قطی کشیده، مشتعل کرد. بعداً پارچه کاغذرا بالای آن بفاصله یی که، آتش آنرا نسوزاند، گرفت.

پس از اینکه قدری حرارت به کاغذ رسید رنگ آن تغیر کرد:

کاغذ اولاً سفید بود= پس از حرارت گرفتن مایل بزرد شد.

احمد آتش را به خاموش شدن نماند. او بعجله بپرویز گفت:

-هله، زودشو، یک چوبک دیگه!

پرویز بدون معطلی از قطی گوگرد، بجای یک، سه چوبک در آورد، دو آنها را با چوبک مشتعل یکجا نمود.

بمرور زمان آهسته آهسته روی کاغذ خطوط ضعیف طلائی رنگی نمایان می شدند، وهر قدر خطوط روی کاغذ تیره می شدند، همانقدر امید بچه ها نیز زیادتر می شد.

سرانجام احمد آتش را پف کرده، خاموش کرد، و بلشادمانی پارچه کاغذرا که حالا خطوط طلایی رنگی بوضاحت روی آن دیده می شدند، به پرویز داد. پرویز بکمال حیرت کاغذرا از او گرفت، وقتی که او کلمات روی آنرا خواند شگفتی اودوچند شد.

او بدون اینکه چیزی بگوید کاغذرا بفرید داد. فرید آنرا با صدای بلند خواند:-

جای نزدیکترین بمن گل سرخ

او رو به احمد کرده با شگفتی گفت:

-پس اینست کلید گنجینه؟

احمد سرشرا تکانی داده گفت:

- بلی، و جای نزدیکترین به او معلوم دار که خانه او بود.

پرویز گفت:

- اما اول بگو، چه سری در این کاغذ بود؟

احمد باساده گی جواب داد:

- خطوط روی کاغذ را احتمالاً با آب لیمو یا پیاز نوشته بود علاوه بر آن، رنگهای نیز وجود دارند که آنرا «Invisible Ink» یعنی رنگ نامرئی، می گویند خاصیت آن طوریست که بعد از حرارت دادن، و یا بعضی طرق دیگر نمایان می شود

فرید گفت!

- اما سوال مرا مکملاً جواب ندادی، مقصود باغبان سعید از گل سرخ چیست؟

احمد قدری فکر نمود، سپس گفت:

- گلها در خانه آقای سعید زیاد هستند وقتی که آنجا برویم، گل سرخ را خواهیم یافت....

- اما شما هرگز آنجا نخواهید رفت!

صدای که برای هر سه ایشان آشنا بود، این اخطار را داد

بچه ها وقتیکه دور خوردند، قیافه زشت قدوس کج را با تفنگچه کشنده اش دیدند!

۱۶- باز هم در دام!

قدوس کج خنده وحشیانه ئی نموده، چند قدم جلو رفت و گفت:

- خیلی متاسفم که مزاحمتان می شوم، اما فکر می کنم موقع خوبی گیر تان آوردم، چطور؟

وقتیکه هر سه آنها را خاموش دید بالحن شوخیانه ئی گفت:

- و من شکارچی ئی هستم، که بایک تیر سه فاخته راز دم! مگر حالا؟ حالا الماس را هم بدست خواهم آوردا.... و باز قهقهه ئی سر داد

احمد خیلی عصبانی شده بود. و در عین عصبانیت، ترشرا نیز در وجودش احساس می کرد. او نمی خواست که قدوس احساساتش را بداند. از اینرو در حالیکه خندهٔ دلیرانه یی می کرد شوخی کنان گفت :

- این خواب را چه وقت دیدی کج؟

عکس العمل بی باکانه و شوخی نیش زننده احمد، آتش خشم را در قلب قدوس بر افروخت. او ـ تفنگچه را در دستش مستحکمتر کرد و میان دندانهای بهم فشرده گفت:

- او موش! من خواب دیدم که ترا تکه ـ تکه کنم، و همین حالا می توانم

خوابم را بحقیقت تبدیل کنم.
فرید که پسر محتاطی بود، می خواست که خشم قدوس را فرو نشاند. از اینجهت گفت:
- آرام باش قدوس! یک موضوع مرا بتعجب انداخته. آن اینکه تو همیشه ساعتهای ۵ یا ٦ اینجا می آمدی، چطور که امروز....
قدوس کج بتندی حرف او را برید:
- خاموش باش، خاین! کی بتو حق حرف زدن را داد؟!
بعد آرویش را به احمد کرده باتبسمی گفت:
- ها، راستی شما بسیار حیران هستید، که من چطور در این موقع و آخرین لحظات پیروزی تان آمدم.
تو فرید! فکر می کردی که من اینقدر احمقم؟ من از روز اول تمام حرکات ترا متوجه بودم. بالایت مشکوک بودم. و شما موشها! روز اول برایتان اخطار دادم. اما بالای شما اثری نکرد. رفیق دیگرت خیلی خوشبخت است که حالا در اینجا نیست. و حالا شما خواهید دید که چه بلائی بسرتان خواهم آورد!
وپس از خنده زشتی دست غیر مسلحش را بسوی فرید دراز کرده گفت:
- و حالا دوست خاین من، لطفاً پارچه کاغذ را بده!
فرید بابی میلی پارچه کاغذ را به قدوس کج داد. قدوس کاغذ را از او گرفت و نگاهی بآن کرده گفت:
- "جای نزدیکترین بمن گل سرخ" چه یک جایی -
سپس پارچه را در جیبش قرار داد. و در حالیکه تفنگچه اش را در دستش می چرخاند و بازی باآن می کرد گفت:

ـ خوب . حالا من بشمامی گویم . که چطور در اینوقت شمارا گیر آوردم.
احمد تبسم کنان گفت:
ـ هیچ خود را تکلیف ندهید. زیرا مامی دانیم
قدوس کج باردیگر به احمد خشمگینانه نگریست . بعداً قهر خویشرا باتبسمی پنهان نمود و گفت:
ـ باید بجای (مامی دانیم) . (من می دانم) می گفتی . زیرا دوستانت تا بحال نمی فهمند. آنانرا نیز بفهمان.
احمد گفت:
ـ خیلی ساده.من همه را از واقعه(باز بودن ناگهانی دروازه) همین حالا استنتاج کردم: تو از اول سراغ مارا گرفته بودی . ووقتیکه دیدی که فرید راز شرافاش کرد . قهری که درقلبت افروخته خدا می داند. فکر می کنم بخاطر تنها نبودن ما. بالای ما حمله نکردی. زیرا خالد هم باما بود.
بعداً می خواستی بدانی که ماچه پلانی داریم. لهذا مارا تا اینجا دنبال نمودی. مابخانه داخل شدیم و دیدیم که دروازه اطاق پرویز قفل بود. بعد از آن از دهلیز خارج شدیم.تاراه دیگری برای رهائی پرویز بیابیم فکر می کنم مشکوک بودی که ما رمز نامه راحل کردیم. تومی خواستی که ببینی که این راست است یانه. از اینجهت وقتی که ماخارج شدیم ، تو دروازه اتاق پرویز راباز کردی. می فهمیدی که این اتاق راه دیگری ندارد و ماپس بدهلیز خواهیم آمد.
وقتیکه ما دوباره آمدیم ، دیدم که دروازه باز است . و داخل شدیم و بالاخره در دام افتادیم....

قدوس کج باکمال افتخار گفت:

- امامن..... من هم شمار ابچنگ آوردم، وهم گنجینه را بدست خواهم آورد.

و باز هم دهنشرا برای خنده وحشیانه ئی گشود

در اینهنگام احمد دوستانشرا با اشاره، برای حمله فهمانده بود. هر سه باسرعت جنون آمیزی مانند گاوهای هسپانوی بسوی قدوس، که در حال خنده بود، هجوم بردند.

قدوس کج هرگز توقع حمله ناگهانی را نداشت. او تاکه خودرا برای دفاع آماده می ساخت سه نوجوان به او رسیده بودند. احمد دست مسلح اورا باهر دو دستش محکم گرفت. فرید دست دیگر اورا محکم کرد. پرویز باخیز سریعی خودرا پیش پاهای او انداخته. آنها را باهر دو دستش بابسیار شدت بطرف خود کشاند طوریکه قدوس بیچاره تعادلشرا از دست داده باوزن هشتاد کیلونی اش بر پشت بزمین خورد. بچه ها برسرش ریختند. و اورا مشت باران کردند. در این هنگام توسط فشار انگشت قدوس بر ماشه، گلوله یی باصدای دلخراشی از دهنه تفنگچه خارج شد. اما خوشبختانه کسی را ضرری نرساند. و بریکی از دیوارها اصابت نمود.

احمد می کوشید که تفنگچه را پیش از اینکه مغز یکی از آنهارا داغان کند. از دست قدوس بکشد. ولی قدوس تسلیم نمی شد. او با قوت خارق العاده یی پرویز و فرید را از خود دور کرد. بعدا دستش را چرخانده از چنگ احمد رهانید. پس از لحظه یی در حالیکه دست قوی اشرا دور گردن احمد حلقه کرده بود، برخاست و بادست دیگرش تفنگچه را بر گلوی احمد قرار داد.

بچه هاکه خیلی امید ولر پیروزی شده بودند. باالوقات تلخ بر خاستند

حالا آنها آخرین چانس ایشانر از دست داده بودند.

قدوس کج تفنگچه اشرا بر گلوی احمد فشرده به فرید و پرویزا خطار داد:

- اگر کوچکترین حرکتی کردید، رفیق تان کشته خواهدشد!

وپس از سکوت کوتاهی وقتیکه آنهار ابی حرکت دید باتبسم گفت:

- بسیار خوب، واقعاً که بچه کگ های هوشیاری هستید. حالا عقب بر ویدو رویتانر ابطرف دیوار بگر دانید!

احمد باخود اندیشید: - او چه می خواهد که بکند؟ می خواهد بچه های معصوم رانامر دانه از طرف عقب هدف گلوله قرار دهد؟...

او باید فی الفور جان رفیقهایشر انجات می داد. اوتصمیم گرفت که بمجرد دور شدن میل تفنگچه از گلویش، بر قدوس کج حمله کند.

خنده زشت قدوس کج اور از گرداب افکارش بیرون کرد. اودید که فریدو پرویز قدوسر الطاعت نموده بودند.

خوشبختانه طوریکه احمد فکر کرده بود نشد. قدوس نمی خواست آنهار ابکشد. اودر حالیکه احمدر انیز باخودمی کشاند، بطرف عقب در حرکت شد.

وقتیکه بدروازه اطاق رسید احمد رابا تمام قوتش بطرف جلو تیله کرد. طوریکه احمد نزدیک بودتوازنشر از دست بدهد.

سپس در حالیکه دروازه رامی بست، شوخی کنان گفت.

- اشتکها. حالا در اینجا آزادانه می توانید بازی تانر اکنید ها.... ها.... ها

دروازه باصدای بلند بسته شد ، وآنها بلا فاصله صدای قفل شدن راشنیدند.

آنها بار دیگر اسیر شده بودند!

****

نگاه وحید را لوحه کهنه یی که بر دیوار دهنه کوچه سمت چپ نصب بود جلب نمود. او بلا فاصله به خالد که پهلویش نشسته بود و رانندگی می کرد گفت:

- اینه کوچه پانزدهم!

خالد موتر تیز رفتار را به کوچه ۱۵ چرخانده سرعت آنرا کم کرد تا آنها بتوانند خانه هایی را که در این کوچه واقع بودند، بخوبی ملاحظه کنند.

وحید وقتیکه از خانه برآمده بود، یکراست بدفتر پدرش رفته بود وقتیکه آنجا رسیده بود، پس از معلومات داشته که پدرش باکدام نفر دیگری به جائی رفته بود. خوشبختانه خالد هنوز در دفتر بود و از او طلب کمک کرده آنها بلا فاصله رهسپار شده بودند. وحید صرف اینرا می دانست که خانه قدوس در کوچه ۱۵ (چ. ق) موقیعت داشت.

وقتیکه آنها داخل کوچه پانزدهم شدند، وحید گفت:

- موتر را در گوشه ئی پارک کن. ما باید پیاده شویم، و معلومات خانه را بگیریم.

خالد موتر را در جای مناسبی توقف داد و هر دو پیاده شدند. وحید چهار طرفش را نگاه کرد. کوچه کاملاً خلوت بود، وجز از آنها در آنجا، کدام کسی دیگری دیده نمی شد.

خالد اظهار داشت:

- چطور که بخانه ها رجوع کنیم و از باشندگان آنجا بپرسیم تا خانه قدوس لنگ را میشناسند یا نه.

وحید آنقدر پریشان بود که نمی توانست حتی بالای خالد خنده کرده

بگوید: -قدوس لنگ نه،قدوس کج! او در عوض بساعتش نگاه کرد. دید که دوازده بجه ظهر است. او نمی خواست که وقت را ضایع کند، لهذا نظریه خالد را تائید کرد، و آنها یدرنگ زنگ دروازه نزدیکترین خانه را زدند. پس از چند لحظه مرد مسنی در را گشود. آنها مشخصات قدوس کج را به او بیان کردند، ولی او معلومات نداشت. بالاخره از او تشکر کرده بخانه دیگری مراجعه کردند. ولی سر نشینان آن نیز به آنها جواب منفی دادند. باهمین ترتیب چار خانه دیگر را بازرسی کردند، ولی هیچیک از ساکنین باقدوس کج آشنایی نداشتند.

وحید رو به خالد کرد و گفت:

- فکر می کنم، قدوس یک مرد مرموز یست، زیرا هیچکس در اینجا او را نمی شناسد.

خالد گفت:

- شاید ما به کوچه غلطی آمده باشیم.

وحید سر شرا تکان داده گفت:

- من خوب بیاد دارم که احمد در تلیفون ذکر کوچه پانزدهم منطقه (ق ج) را کرد. او حتی اینرا گفت که از خانه فرید تا آنجا ۱۰ دقیقه راه پیاده است.

خالد قدری فکر کرد و گفت:

- درست است، از خانه فرید تا اینجا فکر می کنم تقریباً ۱۰ دقیقه راه است ....

پس از مکث کوتاهی افزود:

- پس ما مجبوریم، تمام خانه ها را بازرسی کنیم.

وحید بسخن او گوش نداد. نگاه او را طفل ده ساله ئی جلب نمود. که بر بام یکی از خانه ها مشغول گدی پران بازی بود. او به همان دیوار نزدیک رفته صدا زد:

- او بچه!

پسرک نگاهی بپائین انداخته گفت:

- چه گپ است، مرا صدا می زدی؟

وحید دستش را بر پیشانی اش گرفت، تا اشعه آفتاب را از چشمانش باز دارد. بعداً گفت:

- بلی، اگر زحمت نمی شود، یک دفعه پائین بیائید. بکمک تان ضرورت داریم

در اینموقع بچه دیگری نیز بهمان سن و سال پهلوی بچه اولی ظاهر شد. پسر اولی لحظه یی فکر کرد. بعداً تار کاغذ پرانش را به دوستش داد. و از نظر وحید ناپدید شد.

پس از چند لحظه دروازه نزدیک به همان دیوار باز شد، و سر و کله همان بچه نمودار شد. وحید و خالد با دیدن او جلو رفتند. وحید بلافاصله گفت:

- می بخشید، ما نفری را بنام قدوس کج می پالیم... و بعد از آن مشخصات او را برایش گفت. بچه گک شوخ با شنیدن نام (قدوس کج) خنده کرد. سپس گفت:

- بلی، همان مرد چاقی که هر روز باموتر سایکلش طرفهای دیگر می آید. اما او امروز نیم ساعت قبل آمده و وارد همان خانه کوچک شد. نمی فهمم که او هر روز در آنجا چی میکند....

پیش از اینکه او پر گویی اش را ادامه بدهد، وحید سخن او را قطع کرده

گفت:

-زود بگو، کدام خانه؟

پسرک بانگشت شهادتش اشاره کرده گفت:

- جلو بروید، به دروازه زرد رنگی خواهید رسید. همان خانه است فکر می کنم نمبرش ۳۸...

خالد بعجله نوتی را از جیبش در آورده بدست بچه گک داد. او و وحید بلافاصله بهمان سمت براه افتادند.

****

احمد، فرید و پرویز پس از چند ضربه زدن متواتر به دروازه خسته شدند. وهریکی در حالیکه نفسهای عمیق می کشیدند در گوشه اطاق افتادند.

پرویز دستمالی را از جیبش کشیده عرقهایش را پاک کردو به احمد گفت:

- خوب، حالا چی می کنی؟ من همانروزی که اینجا آمدم، تمام اتاق رابرای کدام مدخل دیگری جستجو کردم. من متیقن هستم، که این جاجز از دروازه و کلکین پنجره دار کدام راه خروجی دیگری ندارد.

فرید باتلخی گفت:

-واز بین بردن هر دوی آنها فعلاً ناممکن است.

احمد چیزی نگفت. او ناگهان احساس کرد که، کاش وحید باآنهامی بود. شاید او راهی برای نجات آنهامی یافت. اوساعتشرا نگاه کرد. تقریباً یازده ونیم بجه بود. شاید وحید حالا خطر را حس کرده باشد. وبرای نجات آنها بیاید. اما وحید را مادرش گفته بود که از خانه بیرون نشود... او در همین فکر بود، که ناگهان صدای پاهار ادر آنسوی دروازه

شنید. بانزدیک شدن صداهر سه از جاهایشان پریدند، وگوشهایشانرا نزدیک دروازه گرفتند. صدای پاها بالاخره مقابل دروازه اطاق آنها توقف کرد، ودستگیر چرخانده شد. بعداًصدای ناآشنایی را از آنسوی دروازه شنیدند!

-پرویز، اوپرویز!

باشنیدن صدادر چهره پرویز آثار خوشنودی نمایان گردید. او بلا فاصله گفت:

-بلی، رضاهستی؟

-ها، بچیم حالادروازه رابرایت بازمی کنم

احمد متحیرانه بفکر افتاد: -چی! ؟رضامی خواهد باما کمک کند؟! او که در اول نزدیک بودمار از خفگی در اتاق کوچک بکشد. ویا حالا کدام حیله نی می خواهد بکار برد؟ اما اگر او خاین است، پس پرویز چرا از آمدن او خوش شد؟ خوب، حالا از دست آنها هیچ ساخته نبود. مجبور که منتظر بخت ایشان می نشستند.

آنها صدای داخل و خارج شدن چندین کلید را در کلید دان دروازه شنیدند. پس از کوششهای زیاد شش هفت دقیقه بعد قفل دروازه باز شدورضاآهسته دررا گشود

بادیدن پرویز، رضا اورا در آغوش گرفت. بعداز اینکه با او احوالپرسی کرد. باچهره اخم آلودی به احمدو فرید نگریسته گفت:

- پس همدست شما بالاخره باشما خیانت کرد؟ بچه های احمقی هستید.

اوباکمال افسوس سرشرا تکان داد. احمد فوراً غلط فهمی رضارا از عکس العملش دانست. رضا فکر می کرد که آنها همدستان قدوس

کج اند.

پرویز باتعجب گفت:

- چی میگویی! آنها بمجردیکه از دسیسه قدوس کج دانستند، اقدام به آزاد کردن من کردند...

وبعد از آن آنها تمام کیفیت را به او بیان کردند، که چگونه فرید نقش پرویز را بازی می کرد و بایین ترتیب قدوس از احمد و وحید استفاده می کرد. چگونه فرید از کرده هایش نادم شده با احمد کمک کرده بود. چگونه احمد پارچه کاغذ را یافته بود: وبالاخره چگونه قدوس آنها را محبوس کرده بودند؟

پس از اینکه رضا همه حقایق را دانست، رو به احمد کرده گفت:

- خیلی متاسفم، من فکر می کردم شما همدست قدوس هستید

احمد خنده ئی کرده گفت:

- وما شما را همدست قدوس می دانستیم حالا لطفاً ما را نیز از حقایق باخبر سازید.

رضا لحظه یی فکر کرد، بعداً اینطور احوالش را بیان کرد:

- من تقریباً یکسال بابسیار صداقت خدمت آقای سعید را نموده ام. از اینرو شاغلی سعید بالای من اعتماد داشت، او یکروز قبل از وفاتش بمن در باره الماس و نامه اش معلومات داده بود. او به من این وظیفه را داد تا بطور خفیه حفاظت پرویز جان را بکنم و رازم را بهیچ کس نگویم در عوض او خانه اش را د وصیتنامه اش بمن بخشید. من هم منتظر آمدن پرویز نشستم اما دیدم که از او درکی نیست. بالاخره با کاکای پرویز تماس گرفتم. او مرا از کیفیت آگاه ساخت. بمن گفت که قدوس از بچه همسایه آنها تحت نام پرویز استفاده می کند. ظاهراً من چیزی

کرده نمی توانستم زیرا زنده گی پرویز در خطر بود. من که خیلی عصبانی شده بودم، بیکی از دوستانم رفته، برچه یی را از او گرفتم بعداً بدفتر وکیل رفته تهدیدش کردم، ومعلومات شمار از او خواستم

من در تمام اینمدت متوجه حرکات شما بودم. من دیروز شمار اتا بخانه آقای سعید دنبال کردم. بعداً در اتاق کوچک اسیرتان کرده فیوز هارا کشیدم

احمد سر شراتکان مثبت داد. رضاتا باینجا کاملاً حقیقت را گفته بود. رضا ادامه داد.

- مقصدم از این کار این بود که شمار ابا پرویز معادله کنم بعداً متوجه شدم که این کاری فایده بود. زیرا من باقدوس کج تماس گرفته نمی توانستم نه آدرس او را داشتم نه نمره تلیفون. می خواستم زحماتم بهدر نرود. باید بگویم که برعلاوه یافتن پرویز، الماس را نیز پیش از اینکه دست کهیف قدوس اثر المس می کرد، می یافتم، وآنرا به پرویز تسلیم می کردم

من از اول یقین داشتم، که وکیل آقای سعید کاید گنج را می داند از اینرو بدفترش رفتم و او را تهدید کردم. اما بالاخره دانستم که او نیز چیزی بیشتر از من نمی داند من خطر خفه شدن شمار ادر اتاق می دانستم از اینرو دوباره به خانه ابراهیم سعید رفتم می خواستم که شمار ادر جای مصوٌنتری حبس کنم، وتاوقتیکه قدوس خودش ظاهر می شد شمارا در همانخانگاه دارم. اما وقتی که دوباره آمدم دیدم که شما فرار کرده اید.

...

وبالاخره امروز باز شما و قدوس کج را تا به اینجا دنبال کردم، ومنتظر ماندم، که چه اتفاق می افتد.

بالاخره وقتیکه قدوس کج از خانه خارج شد، من داخل شدم، و اینک که شمارا در اینجا یافتم
پرویز گفت:
- یک سوال دیگر، شما دروازه این اتاق را چطور باز کردید؟
رضا یک بعدل بزرگ کلید های مختلف را از جیبش کشید، که احمد تعداد کلیدها را به صد عدد ابلاغ نمود.
رضا در حالیکه با آن بازی می کرد گفت:
- من پیش بینی اینروز را قبلاً کرده بودم می دانستم که روزی ترا در جائی قید خواهم یافت.
فرید توجهی بسخن رضا نکرده بود در قلب او آتش خشم علیه قدوس برافروخته بود او با قهر گفت:
- تا به اینجا قدوس کج همه ما را بازی داده بود ولما حالا!... احمد گفت:
- نه، او هرگز حق پرویز را ربوده نمی تواند. ما باید هر چه زودتر بخانه سعید برویم پیش از اینکه آن گرگ دست کهیفسعر [illegible] به الماس بزند.
رضا که چشمانش از قهر برق می زد گفت:
- حالا که پرویز را آزاد کرده ایم، او هرگز الماس را نخواهد گرفت بیائید که برویم!
رضا با گفتن این سخن بعجله از اتاق بیرون شد و بچه ها او را دوان دوان دنبال کردند. وقتیکه بدروازه حویلی رسیدند، دیدند که دروازه بسته است.
رضا باصدای آهسته گفت:
- عجیب است، من که می آمدم دروازه را باز ماندم
او آهسته دستشرا دراز کرده، دروازه را بدون اینکه صدایی بکشد،

بازکرد و باکمال احتیاط سرشرا بیرون کرد. ناگهان صدای کدام چیزی را شنید، که در هوا بسرعت حرکت کرد

او رویشرا بطرف صدا دور داد. اما خیلی دیر شده بود. زیرا چوب ضخیمی باسرعت مرگباری بالای سرش در حال فرود آمدن بود!

****

۱۷- قدوس کج کجاست؟

رضا بموقع سرشرا دوباره بطرف عقب کشید، وچوب بفاصله چند سانتی متر از سرش آنطرف فرودآمد او هنوز خودرا برای دفاع آماده نکرده بود. که ناگهان بوت کرمچی بشدت بر سینه اش اصابت نمود ضرب لگد حریف مجهول اورا دوباره بداخل خانه پرتاب نمود طوریکه اوتعادلشرا از دست داده بزمین غلیتد واو هنوز از زمین برنخاسته بود. که خالدمسلح باچوب.ووحیدرادید که داخل شدند احمد بادیدن وحید فریادبر آورد:

- آه وحید. چی می کنی؟ او مارا از اینجارها کرد. او دشمن نیست. دوست است!

وحید باچهره اخم آلود. همه رایکبار از نظرش گذراند. سپس باتعجب گفت:

- چه،او دوست ماست؟!

رضا آهسته برخاست،ودرحالیکه لباسهایشرا می تکاند باتلخی گفت:

- پس من مجبورم که تمام احوالرا دوباره از سر بر اتیان بیان کنم.

احمد بعجله گفت:

- اما حالا وقت تشریحات نیست. ما باید هر چه زود تر بخانه سعید برویم

وحید چیزی نگفت او هما نطور به همه آنها می نگریست. احمد عادت وحید را می دانست. وحید برای همه کارها دلایل معقول می خواست. وتا که دلیلی به آن نمی یافت هرگز آن کاری را نمی کرد.

از اینرو احمد گفت:

- قدوس کج شاید حالا الماس را یافته باشد. برویم که ناوقت است! در موتر برایت همه چیز را واضح خواهم ساخت.

باشنیدن حرف احمد، وحید بعجله از خانه بیرون شد. و بطرف موتر براه افتاد. احمد، خالد، پرویز و فرید نیز او را دنبال کردند.

رضا اظهار داشت:

- شما در موتر بروید، من باموتر سایکلم دنبالتان خواهم کرد.

بچه ها نظریه او را قبول کردند و هر چار باتفاق خالد سوار موتر شدند.

****

پس از درایف ۱۵ دقیقه یی بالاخره موتر سرخ رنگ و موتر سایکل رضا مقابل دروازه بزرگ خانه ابراهیم سعید مرحوم توقف نمودند. و همه سواریان پیاده شده به تندی بطرف دروازه براه افتادند.

ناگفته نماند. که احمد و وحید در داخل موتر واقعات خویش را مفصلا بیکدیگر بیان کرده بودند. و بالاخره احمد وحید را در باب دوست بودن رضا قناعت داده بود.

وقتیکه احمد از موتر خارج شد، پس از چند قدم. ناگهان متوجه موتر تیز رفتار آبیرنگی شد. که در چند متری آنها پارک شده بود.

او باصدای آهسته گفت:

- این موتر شاغلی واحدی نیست؟

فرید نگاهی به آن انداخته گفت:

- عجیب است. او در این وقت اینجا چه می کند؟

بسوال او کسی پاسخ داده نتوانست.

وحید باهر دودستش آهسته دروازه رابطرف مقابل فشار داد درب باز شد. اوروبه خالد کرده گفت:

- ماداخل خانه می رویم، ومی بینیم که چه اتفاق افتاده. توبرو وبه حوزه خبر بده.

احمد گفت:

- اما اگر قدوس فرار کرده بود؟

وحیدسرش را جنبانده گفت:

- اگر قدوس فرار کند یا نکند، ماباید پولیس را از جریان آگاه سازیم.

خالد بدون معطلی دوان - دوان راه نزدیکترین حوزه را در پیش گرفت.

وحید بدون اینکه صدائی بکشد، داخل حویلی شد. احمد، پرویز، فرید ورضا اورا دنبال کردند.

حویلی بزرگ مانند معمول خلوت بود. وجز از صدای شاخه های درختها که توسط باد به اهتزاز می آمدند، هیچ چیزی شنیده نمی شد.

وحید با احتیاط تمام حویلی را از نظرش گذراند. بعداً آهسته آهسته بطرف تعمیر کهنه دو طبقه یی بحرکت افتادند.

دروازه دهلیز نیز باز بود. آنها بکمال احتیاط داخل دهلیز شدند و چهار طرف ایشانرا نگریستند. اما هیچ اثری از قدوس کج نیافتند. دروازه

اتاق خواب آقای سعید قدری باز بود. و از طریق چاک آن نوری به دهلیز تاریک داخل شده بود

گروپ پنج نفری بدون اینکه صدایی بکشند. آهسته آهسته به اتاق خواب نزدیک شدند وقتی که بدروازه رسیدند. رضا بااشاره سر از وحید خواست که دور شود وحید او را اطاعت کرد. رضا بلافاصله دشنه بزرگیرا از جیب کرتی اش کشید. بعداً باپای راستش ضربه محکمی به دروازه وارد نمود طوریکه دروازه بسرعت باز شده. شدیداً بادیوار اصابت کرد. و رضا با حرکت سریعی در حالیکه دشنه اشرا آماده ضربه گرفته بود. خودرا بداخل اتاق پراند. وقتیکه اطرافش را از نظر گذراند. خیلی متعجب شد:

از قدوس کج هیچ درکی نبود یکی از گلدانهای که در کلکین قرار داشتند پارچه - پارچه شده بود طوریکه خاک و گل آن بستر نظیف و آراسته ساغلی سعید مرحوم را کاملاً کثیف کرده بود و در کنج اطاق. نزدیک چپرکت جسد حسن واحدی در از افتاده بود! رضا بلافاصله به دوستانش اشاره کرد تا داخل شوند هر چار با اشاره رفیقشان داخل اتاق شدند. آنها همه از دیدن این متحیر شدند.

آیا قدوس الماس را یافته فرار کرده است؟ آقای واحدی در اینجا چی می کند؟ کی او را باین حالت رسانیده؟ قدوس کج؟ این سوالها همه آنهارا بتعجب انداخته بودند

وحید نفر اولین بود. که سرشرا از دریای افکار بیرون کشید. او نزدیک جسد رفته خم شد وسر دو پای نشست پس از اینکه نبض و کبل بیچاره را معاینه کرد دلبخندی کرده گفت:

- زنده است. صرف بیهوش شده

او روی وکیل را بانرمی چند بار باسیلی زد. وکیل اولا ناله خفیفی بر آورد. بعداً باکمال ضعف چشمانش را گشود. او چند لحظه به همه آنها خیره شد سپس پرسید:

- من کجا هستم؟

وحید چیزی نگفت. او با نباغلی واحدی کمک کرد تا برخیزد. واحدی بر خاست. و چار طرفش را از نظرش گذراند.

احمد دیگر منتظر مانده نمی توانست. او پرسید:

- چه اتفاق افتاد. نباغلی واحدی؟

واحدی لحظه ئی فکر کرد. بعداً در حالیکه سرش را می مالید گفت:

- برای بدست آوردن بعضی اسناد اینجا آمدم. اما درست وقتی که داخل این اطاق شدم. درد شدیدی در سرم احساس کردم. و چشمانم سیاهی کرد. دیگر چیزی بیاد ندارم.

ناگه اندیشه عجیبی بخاطر احمد راه یافت. او حس می کرد که سخنان واحدی را باور نمی کند!....

اما برای خود دلیلی یافته نمی توانست که چرا؟ او باناباوری پرسید:

- برای بدست آوردن اسناد؟ کدام اسناد؟

وکیل مانند همیشه با دهن پر از تبسم جواب داد:

- امروز صبح من در باره فروختن این خانه با شخصی حرف زدم. او باقیمت مناسبی حاضر بود خانه را بخرد. او می خواست. که اسناد خانه را ببیند. ناگهان بیادم آمد. که اسناد را در اینجا گذاشته بودم. لهذا باو وعده دادم که فردا آنرا برایش فراهم خواهم کرد. و بعداً برای بدست آوردن همان اسناد اینجا آمدم

و پس از مکث کوتاهی در حالیکه به احمد نگاه می کرد. گفت:

- حالا قناعتت حاصل شد؟

احمد در لش گفت: "نه، تو دروغ می گویی!" اما بر زبانش چیزی نراند. او نگاهی بو حید انداخت تا ببیند که وحید هم مانند او کرکتر شریف آقای واحدی را دروغگو می دانست. ولی یگانه چیزیرا که در چهره وحید دید همان خطوط مخصوص پیشانی اش بود: علامتی که او در عمیق ترین گرداب افکارش قرار دارد.

شاید این فکر پیش از احمد به خاطر او خطور کرده بود. و حالا مشغول یافتن دلایل بود!

آقای واحدی به چهره های اندیشناک وحید و احمد دلچسپی بی نشان نداد. او با ساده گی پرسید:

- اما نگفتید که شما اینجا چه می کنید؟ این بچه نابلد کیست؟ و جای تعجب اینکه این نوکر خاین را چرا با خود آورده اید؟ فرید بتندی گفت:

- ښاغلی واحدی، رضا خاین نبوده، بلکه یک نوکر وفادار مرحوم سعید می باشد. و این بچه نی را که می بینید پرویز اصلی است. نه من! او....

رضا بابی صبری حرف او را برید.

- اما حالا وقت تشریحات نیست. ما باید هرچه زودتر آن قدوس هرزه را دستگیر کینم زیرا او الماس را با خود برد!

پرویز با حیرت گفت:

- ولی الماس در کجا پنهان بود؟

رضا چیزی نگفت. احمد او را جواب داد:

- وای، شما تا بحال نمی دانید؟!.... در پارچه کاغذ نوشته بود: "جای نزدیکترین بمن گل سرخ" خوب. وقتی که او تعویذ را برایت می داد

در کجا بود؟

پرویز بلافاصله جواب داد:

- او روی همین چپرکت دراز کشیده بود. و مرا خواسته تعویذ را برایم داد.

احمد با ساده گی گفت:

- خوب. پس جای نزدیکترین به او در بسترش معلومدار که کلکین بود. و در کلکین چهار گلدان قرار داشت. که در بین آنها یکی با گلهای سرخ بود او الماس را در همان گلدان پنهان کرده بود.

احمد رو به وحید کرده با افتخار گفت:

- چطور وحید. صحیح گفتم؟

وحید پاسخ نداد او همان طور غرق در افکارش بود.

فرید نگاهی به گلدان خرد شده کرد و با افسرده گی گفت:

- اما افسوس که قدوس پیش از ما معمار احل کرد.

رضا دیگر حوصله کرده نمی توانست. بسرعت بطرف دروازه براه افتاد و گفت:

- من هرگز نخواهم گذاشت. که آن لعین حق پرویز را بخورد!

ناگهان وحید سرش را بلند کرد. چشمان او برق می زد.

او رضا را مخاطب کرد:

- برای چه می روی؟

رضا توقف کرد. او رویش را بو حید دور داده گفت:

- چی؟ چرا؟

وحید با تعجب گفت:

- تو برای دستگیری قدوس کج "بیرون" می روی؟

آنجاهمه سر وته سخن وحید را نمی دانستند.

رضا باقهر گفت.

- پس او کجاست؟

وحید با سرش طرف حسن واحدی اشاره کرد و گفت:

- قدوس کج پیشروی ما ایستاده!

۱۸- حقیقت تکاندهنده:

مبا علی واحدی خنده خفیفی کرد و گفت:

- حالا با من هم شوخی می کنی؟

وحید با جدیت گفت:

- شوخی نمی کنم. شما قدوس کج هستید!

این سخن وحید همه را بحیرت انداخته بود. آقای واحدی چطور قدوس کج شده می تواند؟ آیا وحید شوخی می کند و یا دیوانه شده؟.....

ولی احمد می دانست که دوستش نه شوخی می کرد و نه هم دیوانه بود. او حتما برای اثبات سخنش دلایل معقولی خواهد داشت.

لهذا او رو به وحید کرد و گفت:

- چرا تو او را متهم می کنی؟ میان او و قدوس کج مانند زمین و آسمان فرق است.

مبا علی واحدی همانگونه با لب خندان گفت:

- بلی. بگو ببینم من چطور قدوس کج شده می توانم. وحید به چهره های حیرت زده دوستانش دلچسپی بی نشان نداد او با ساده گی گفت:

- خیلی آسان. کرکتر قدوس کج اختراع خودت می باشد. من هرگز در

چهره قدوس کج علامات احساسات انسانی را ندیده بودم. چهره او در وقت خنده، قهر، خوشی و اندوه یکسان بود.

وکیل خنده بلندی کرد و باپوزخند گفت:

- پس تو فکر می کنی قدوس کدام آدم ماشینی بود، و توسط من کنترول می شد؟... اگر اینطور باشد، پس خدمت بزرگی برای ساینس کرده ام!

وحید به شوخی وکیل توجهی نکرد. او باهمان لحن جدی گفت:

- نخیر. قدوس کج صرف یک ماسک رابری می باشد وقتی که تو باهمان ماسک ریشدار چهره اصلی ات را پنهان کنی و برای اینکه چشمانت شناخته نشوند. عینکها سیاه بپوشی و کلاه ژنده پیک دار بسر کرده پیک آنرا پائین کنی. وصدایت را قدری غر کنی. کاملا قدوس کج خواهی شد

او اندکی مکث کرد. بعدا گفت:

- باید یادآوری کرد. که اختطاف پرویز و گماشتن پرویز نقلی نیز از پلانهای تو بود. تو فکر می کردی که پرویز از گنجینه می داند. از اینرو اورا اختطاف کردی. بعدا فهمیدی که او چیزیرا جزاز نامه خبر نیست. تومی خواستی هم گنجینه رابدست بیآوری وهم نامت بدنشود. پس یگانه چاره آن تخلیق قدوس کج بود.

تومی دانستی که ما این نوع معماها را حل کرده می توانیم. لهذا وقتیکه خودت از حل کردن معمای نامه عاجز ماندی. پلان پرویز نقلی را سنجیدی و اورا بما فرستادی و باینترتیب از ما استفاده کردی.

قدوس کج واقعا که برایت خیلی سودمند تمام شد. زیرا تو همه اعمال شومت را پشت پرده قدوس کج انجام می دادی. و وقتیکه ما روز اول

باشما ملاقات کردیم. تو یاد آوری قدوس کج را کردی. و برای تصدیق سخنت همانروز برما حمله کردی.

حالا دانستیم که وقتیکه پس از ظهور قدوس کج بدفترت تلیفون کردم تو چرا نبودی!

احمد سرشرا جنباند. این سخن وحید کاملا صحیح بود. وحید ادامه داد:

- و تو در باب اینکه حرف (پ) را صحیح تلفظ کرده نمی توانی. نیز دروغ گفتی. زیرا همین حالا در سخنانت (پ) را صحیح اداکردی!....

و بالاخره تو وقتیکه کاغذ گردنبندرا بدست آوردی. جای الماس را از آن استناج کردی و اینجا آمدی. وقتیکه صدای آمدن ما را شنیدی خودرا به بیهوشی انداختی. و بعدا با سخنانت وانمود کردی که گویا اینجا برای بدست آوردن اسناد آمده بودی.

- وکیل حالا حالت بشاش را از دست داده بود. اوباچهره اخم آلودی گفت:

- اگر اینطور است. چرا اینجا که می آمدم ماسک قدوس کج را نپوشیدم؟

وحید بجوابش گفت:

- تو حدس زده بودی. که ما نیز بخاطر بدست آوردن الماس اینجا خواهیم آمد. و چون تعداد ما زیاد بود. باما مقابله کرده نمی توانی. می ترسیدی که ممکن ماترا دستگیر کنیم و رازت افشاشود. از اینرو از قیافه شریفت استفاده کردی.

آقای واحدی به وحید خشمکینانه نگاه کرد و گفت:

- اما تو چطور این همه قصه بافیها یتر ابه اثبات رسانده می توانی ؟
وحید خنده نی کرده گفت:
- ثبوت سخنهای من الماس نورین است، که همین حالا نزدتو می باشد.
سپس رو به رضا کرده حکم کرد:
- رضا، او را تلاش کن!
ولی قبل از اینکه رضا از جایش حرکتی بکند، واحدی همان تفنگچه را که بچه ها در دست قدوس کج دیده بودند، از جیب کرتی اش کشیده بطرف وحید که مقابلش ایستاده بود گرفت و فریاد بر آورد:
- اگر کوچکترین حرکتی کردید. این بچه کک ذکی را از دست خواهید داد!
همه بدون اینکه حرکتی بکنند، بسوی او باحیرت نگریستند. احمد دلش بود که!... خوب، در دل او آتش خشم آنقدر شعله ور شده بود. که در اینجا بیان شده نمی تواند. اما افسوس که او در اینجا از قوه جسمانی اش استفاده کرده نمی توانست. زیرا تبهکار مسلح بود و حیات دوستش نیز در خطر بود.
بناغلی واحدی خنده بلندی که باخنده قدوس کج شباهت داشت کرده گفت:
- وحالا همه تان پیشرفته در کنج اطاق ایستاد شوید!
وحید، احمد، رضا، فرید و پرویز همه آهسته آهسته جلو رفتند، ودر آخر اطاق نزدیک چپرکت ایستادند. وکیل در حالیکه دهنه تفنگچه را بطرف آنها گرفته بود. آهسته آهسته بسوی عقب بنقطه ئی که دروازه قرار داشت حرکت کرد.
احمد دیگر حوصله کرده نمی توانست. او نمی خواست کسی که او

آنقدر بالایش اعتبار داشت. و بعداً خاین شده بود. از چنگش بابین آسانی فرار کند. درست در همین موقعیکه اومی خواست بسوی وکیل هجوم ببرد. چیزی را دید که اورا از این کار باز داشت: او خالد را با دو افسر مسلح دید که بسوی او اشاره نی کرد. بعداً عقب دیوار دروازه پنهان شدند.

واحدی بیخبر از افراد پولیس در حالیکه رویش بطرف اسیرانش بود. بعقب می رفت •

وقتیکه بدروازه باز رسید. احساس دودست قوی بی راکرد. که باسرعت غیر قابل تصور او را قبل از اینکه فیر کند. از حصه عقبی کرتی اش گرفته بعقب کشاندند. واحدی از شدت سرعت. توازنشرا از دست داده به پشت بزمین خورد. و چیز بعدیرا که دید. دو میل تفنگچه بود. که توسط دو افسر بطرف او آماده فیر گرفته شده بودند.

خالد بلافاصله تفنگچه را از دست وکیل ربود. اسیران همه بسوی تبهکار هجوم بردند.

وحید فریادبر آورد:

- دستهایشرا ببندید!

احمد دادزد:

- تلاشي اش کنید. اودزد است!

یکی از افسرها لبخندی کرده گفت.

- هر چیزیکه هست. بسزای اعمالش خواهد رسید.

سپس بوکیل که هنوز روی زمین دراز کشیده بود. نگاهی کرده حاکمانه گفت:

- برخیز!

واحدی که هنوز پشتش از شدت خوردن بزمین دردمی کرد.
برخاست و باتلخی گفت:
- من قبلاً بسزای اعمالم رسیده ام.
احمد پافشاری کرد:
- او دزد است. الماس این بچه را دزدی کرده!
واحدی که حالا از درد کمرش کمی راحت شده بود. تبسم تلخی کرده
گفت:
- اما اول باید دانست که آقای سعید واقعاً الماس را دارا بود و یا صرف می
خواست ما را مسخره کند.
احمد باقهر گفت:
باز چه قصه دروغینی را می خواهی که بسازی؟
واحدی چیزی نگفت. او در جواب قطعی سرخرنگی بحجم ٦ سانتی
متر مکعب را از بغل جیب داخلی کرتی اش در آورد، و آنرا باز کرد.
وقتی که آنها کرستل بزرگ الماس را در داخل آن دیدند، چشمان ایشان
از حدقه بر آمدند.
وکیل گفت:
- پس شما همه تان فکر می کنید که این الماس گرانبهای نورین است؟
هیچکس بسوالش جواب نداد.
واحدی بالبخند تلخی گفت:
- من هم اول همینطور تصور می کردم. اما وقتی که آنرا امتحان کردم.
موضوع طور دیگری بود. او پس از سکوت کوتاهی ادامه داد:
- ببینید. همه شما می فهمید. که الماس شیشه را پاره می کند
آنها همه باتکان سر پاسخ مثبت دادند.

واحدی نزدیک کلکین رفته الماس راروی شیشه آن بابسیار فشار مالید. ولی آنها جز از نقشهای خراشیدگی شیشه کلکین هیچ عکس العملی ندیدند. او چندین بار این عمل را تکرار کرد. اما کوششهای او به نتیجه‌ئی نرسید. رضاباناباوری گفت:

- بده‌تامن‌یکدفعه‌امتحانش‌کنم.

واحدی باکمال میل الماسرا باو داد. رضا نیز چندین بار کوشید. اما بیفایده!

وکیل مبالغه کرد:

- اینقدر زور نزنید. الماسی باین حجم رااگر به‌شیشه‌نزدیک کنیم. آنرا آب خواهد کرد!

رضا لحظه ئی به الماس دروغین نگریست. احمد متوجه اوبود. چشمان رضا ناگهان برق زد. بعدا کوشید. حالت عادی خویشرا بگیرند. ولی احمد معنی آنرا اندانست. رضا بعجله آنرا بوحید داد. وحیدپس از ملاحظه‌دقیقی گفت:

- بدون‌کدام‌تجربه‌معلوم‌می‌شود. که‌الماس‌نیست.

واحدی گفت:

- پس مابه این نتیجه می رسیم. که آنچیزیرا که آقای سعید الماس مشهور نورین می دانست. ویامی خواست مارامسخره کند. بالکل الماس نبوده. یک کرستل شیشه‌یی ایست که بابسیار مهارت تراشیده شده!

احمددر حالیکه از چشمانش بارقه‌خشم‌می باریدفریادزد:

- دروغ‌می گوئی لعین! تو الماس اصلی راجایی پنهان کرده‌ئی!

تبهکار نادم‌باصداقت گفت:

- به سر مادرم سوگند می خورم. که همین چیز را در گلدان یافتم. من اختطاف پرویز و بازی نقش قدوس، و همه اعمال ناکاره را از حرص زیاد انجام داده ام، و همین حالا از کرده هایم پشیمان هستم.
من باکسیکه مرا عزیز ترین دوستش و یگانه کس قابل اعتماد می شمرد. خیانت کرده ام. و بالاخره اینک بسزای اعمالم رسیدم. و پیشروی همه خوار و ذلیل شدم.
او دیگر حرف زده نمی توانست، و نزدیک بود که بگرید.
او روی چپرکت نشست و پیشانی اشرا بادستانش گرفت.
وحید باافسرده گی سرشرا جنبانده گفت:
- فکر می کنم، اینبار او راست می گوید.

۱۹- الماس نورین:

موتر به انتهای منطقه(چ.ق) رسیده بود. خالد رانندگی می کرد وحید پهلوی خالد. و احمد درست عقبی نشسته بودند.

آنها پس از دریافت حقیقت تکاندهنده الماس، پولیس را مکملا از قضیه آگاه کرده، و واحدی را بدست قانون سپرده بودند. رضا دوباره پی کارش رفته بود. فرید و پرویز را آنها به خانه ها یشان رسانده بودند. احمد بیاد داشت، که وقتی کاکای پرویز، پرویز را دید، چقدر شاد شد. اما پرویز خیلی متاثر بود.

پدر کلانش او را فریب داده بود. آمدیم بو حید و احمد:

آنها خیلی خسته بودند، وبر علاوه آنقدر مضطرب بودند، که تا حال هر دو ایشان هیچ سخنی بین خود ردو بدل نکرده بودند. هر دو در دریای افکار شان غرق بودند. آخر قضیه آنها بصفر انجامیده بود!

یک پدر کلانی که نواسه اش را اینقدر دوست داشته باشد، چرا فریبش دهد؟ ویا او صرف می خواست که با نواسه اش شوخی کند؟ ویا می خواست که دوستشرا امتحان کند؟

این سوالها از هر دوی آنها حتی راه اندیشیدن را گم کرده بود. اگر چه

آنها در یافتن حقایق کامیاب شده بودند ولی وحید نمی خواست که قضیه باینطور بانجامد.
چرا یک پدر کلان نواسه دوست داشتنی اشرا فریب بدهد؟ این سوال باز بخاطر وحید راه یافت. شاید او قضیه را صحیح حل نکرده باشد. او مغز شرا خودش تشویق می کرد:
- فکر کن. عمیق تر فکر کن! و بالاخره برای چهارمین بار حادثات قضیه را در ذهنش مجسم کرد....
ناگه چشمانش برق زد و فریاد بر آورد:
- آه، چقدر بیعقل هستم! چرا فکر اینرا اول نکرده بودم؟ وحید بافریادش احمد، خالد هر دو را از جاهایشان پراند.
احمد پرسید:
- چرا، چه گپ است، وحید؟
وحید بدون اینکه به پرسش همکارش جواب بدهد، به خالد گفت:
- خالد، موتر را دوباره بطرف خانه سعید بگردان، هله زود شو!
خالد بعجله موتر را بشکل U دور داد، بعداً گفت:
- بخیالم که چیز دیگری را کشف کردی.
وحید بسخن او گوش نداد او بار دیگر شکوه کرد:
- چقدر کندذهن هستم!
خالد تاحدی که می توانست بر سرعت موتر تیز رفتار افزود. موتر باسرعت جنون آمیزی پیش می رفت.
احمد بار دیگر سوالشرا مطرح کرد. وحید بانارضائیتی جوابداد:
- مابدون اینکه درباره کاغذ تعویذ فکری بکنیم، رای واحدی را در آنمورد دنبال کردیم در حالیکه واحدی به اصل حقیقت پی نبرده بود!

احمد با بی صبری پرسید:

- پس اصل حقیقت چطور است ؟... در کاغذ نوشته بود: "جای نزدیکترین بمن گل سرخ. بُبا غلی سعید آن کاغذ را وقتی که در بسترش بود، نوشته.

پس جای نزدیکترین باو در آنزمان کلکین بود. که مقصد او از "گل سرخ" گلدان باگل سرخ بود. وبالاخره دیدیم که در بین آن الماس جعلی بود.

وحید گفت:

- اما من می گویم، که نسبت به کلکین جای نزدیکتری وجود دارد که گل سرخ را دارا می باشد!

احمد باحیرت پرسید:

- کدام جای ؟ کدام گل سرخ ؟ در مورد چه حرف می زنی ؟ در این وقت موتر به خانه پرویز رسیده بود.

وحید به خالد گفت:

- همین جا توقف کن، تا پرویز را نیز باخود بیاوریم

خالد موتر را در گوشه یی پارک کرد. وحید بعجله از موتر خارج شده داخل خانه پرویز شد.

پس از چند لحظه باتفاق پرویز از خانه برآمده، دوباره سوار موتر شد.

موتر بار دیگر حرکت کرد و پس از ۵ دقیقه مقابل دروازه خانه سعید توقف کرد. هر چار شان از موتر پیاده شدند. احمد ناگهان متوجه موتر سایکل کهنه ئی شد. که نزدیک خانه پارک گردیده بود.

او گفت:

- فکر می کنم این موتر سایکل رضاست. اما او باز اینجا چی می کند ؟

پرویز در حالیکه قفل درب را باز می کرد گفت:

-در آن خانه مقابل رفیقش نوکر است، شاید بدیدن او آمده باشد.

احمد همان صحنه را بیاد آورد که: رضا چطور لحظه ئی به الماس جعلی خیره شده بعداً به بستر نگاه کرده بود و چطور می خواست که حالت غیر نورمالشرا پنهان کند. او با خود گفت: و شاید او هم خاین باشد!

پرویز در برا گشود. و هر چار بار دیگر داخل آن خانه پر ماجرا شدند. مانند همیش سکوت مطلق در آنجا حکمفرما بود. و آنها صرف تپش قلبهایشانرا می شنیدند.

پس از چند لحظه آنها خود را برای بار سوم در دهلیز یافتند. آنها بلا فاصله بسوی اتاق مرحوم سعید براه افتادند.

وحید آهسته دروازه اتاقرا گشوده . هر چار داخل شدند.

وحید از همکارش پرسید:

-خوب، حالا بگو، جای نزدیکترین به آقای سعید کجا بود؟

احمد چهار طرف اتاقرا با چشمانش تجسس نمود. اما جوابی برای سوال وحید نیافت.

وحید گفت:

-ببین، من در اینجا ایستاده ام، پس جای نزدیکترین بمن کجاست؟

ناگاه در چهره احمد علامات استفهام نمایان شد او فوراً جواب داد:

-جای نزدیکترین بتو خود همانجاست. که تو ایستاده ای. و وقتی که سعید در بسترش بود، جای نزدیکترین باو همانا بسترش بود!

وحید افزود:

-و ما می توانیم "گل سرخ" را به آسانی در بستر بیابیم!

- یعنی چه؟

وحید فاتحانه جواب داد:

- چرا تکیه پدر کلانتر ابیاد نداری؟!

ناگهان چشمان پرویز برق زد. او گفت:

- آه حالا بیادم آمد! روی تکیه پدر کلانم با نقش گل سرخ بزرگی تزئین یافته. و او چندین بار پیش روی من آن تکیه را "گل سرخ" گفته! اما تو چطور دانستی؟

وحید گفت:

- من وقتیکه روز اول در این اطاق مشغول جستجو بودیم آن تکیه را دیدم.

آنها همه به چپرکت نزدیک شدند. احمد گفت:

- پس پدر کلانت از تو توقع داشت. که بمجرد دیدن کلمه "گل سرخ" مقصد او را خواهی دانست.

پرویز شکوه کنان گفت:

- اما من خیلی کودن بودم.

وحید آهسته تکیه را از جایش بلند کرد. در اینموقع قدری پنبه از زیر تکیه روی بستر ریخت.

چی؟ آیا کدام کسی پیش از او....؟! خوب. وحید بهیچ وجه نمی خواست که کدام کسی زیرکتر از او باشد. وحید بادستان لرزان عقب بالشت را دور داد. امامتاسفانه چانس با او یاری نکرد.

تکیه از طرف عقب پاره شده بود. ومعلوم دار که کدام کسی الماس را از بین آن گرفته بود!

وحید باعصبانیت تمام پنبه بالشت را بر زمین ریخت. ولی هیچ اثری از

الماس نبود او باخشم تکیه راکه حالا صرف تکه آن باقیمانده بود.
بطرفی پرتاب کرد
احمد بین دندانهای بهم فشرده گفت:
-رضا! ای ملعون!
وحید فریاد زد:
-خانه را بپالید، او در همین جاهاست. زیر اموتر سایکلش بیرون ایستاد بود!
خالد ناگهان متوجه جنبش خفیفی در زیر چپرکت شد. او بلا فاصله. روجائی چپرکترا که هنوز گل پر بود. بلند کرد.و دستی مسلح بادشنه کشنده یی پیش از اینکه به او آسیبی رساند. باهر دو دستش اسیر کرد او باتمام قوتی که داشت باهر دو دستش، دست حریف را پیچاند. رضا از شدت درد فریادی کشیده مشت مسلحشرا باز کرد. و دشنه از دستش بزمین افتاد.
احمد بیدرنگ اسلحه را از زمین بر داشت و گفت:
-حالی دیگه بر آی. خاین!
رضا آهسته از جای پنهانی اش بر آمد. و در حالیکه چشمهایشرا بزمین دوخته بود. در بین آنها ایستاد.
وحید حکم کرد:
-تلاشی اش کنید!
پرویز و خالد بلا فاصله مشغول تلاشی او شدند. اما پس از پنج دقیقه با تلخی دست از جستجو بیفایده کشیدند.
خالد گفت: -معلوم می شود. که جائی دیگری پنهانش کرده.
احمد داد زد:

- بگو، الماس را چی کردی؟

رضا جواب نداد.

احمد در حالیکه صدایش از قهر می لرزید بار دیگر فریاد زد:

- گفتم، الماس را چه کردی؟!

رضا باز هم ساکت ماند.

احمد دیگر خود شرا کنترل کرده نمی توانست. او مشتش را گره کرده، ضربه محکمی بشکم رضا وارد کرد. از شدت ضربه رضا خم شده، فریادی بر آورد. واز دهنش کرستل بزرگ الماس شکلی بیرون افتاده، روی زمین غلتید. وحید بلا فاصله آنرا از زمین برداشت. به روشنی گرفت. ساختمان آن طوری بودکه: وقتی که نور آفتاب باکرستل تماس می کرد. کرستل آنرا بدو بخش تقسیم کرده. به جهات مخالف منعکس می ساخت.

بزبان عربی نورین "دونور" را می گویند. و اینک او معمای دیگری را حل کرده بود.....

****

۲۰- چند نکات قابل تذکر:

بناغلی یوسفی سر شرا از دوسیه ئی که تازه. خواندن آنرا بپایان رسانده بود. بلند کردو در حالیکه به احمدو وحید می نگریست. یک "خوب" درازی کشیده گفت:

- پس الماس اصلی در تکیه "گل سرخ" پنهان بود!

احمدو وحید که در کوچ مستریعی. مقابل او نشسته بودند. باشادمانی سرهایشانرا اجنباندند.

بالاخره سه روز بعداز. روز یافتن الماس. وحید یادداشتهائی دوسیه تازه حل شده را مکمل کرده بود.

روز جمعه بود. و وقت ده بجه قبل از ظهر. بچه ها تازه ـ حمام کرده. و حالا با آقای یوسفی در سالون بزرگ خانه او نشسته بودند. چون یوسفی فرصت بود. بنابر آن حاضر شده بود. باباز جویان جوان در مورد قضیه تازه ایشان سخنرانی کند.

بناغلی یوسفی افزود:

- یک معمای جالی توسط بناغلی سعید. و یک تحلیل ذکاوت مندانه ی توسط وحید جان. آفرین بچیم! او بار دیگر سر شرا پائین انداخت. و

پس از اینکه چند نوت وحید را دوباره مطالعه کرد. گفت:

- در این زمانه انسان باید به برادرش هم اعتبار نداشته باشد.

احمد سر شر اتکان داده گفت:

- بلی. یگانه کسان نزدیک ابراهیم سعید ساغلی واحدی. و نوکر باوفایش رضا بودند. شمامی بینید، که هر دو خاین بر آمده اند. آقای یوسفی بار دیگر بر یادداشتهای دوسه مرور کرده گفت:

- خوب، بچه ها، شما واقعاً که بابسیار ذکاوت این قضیه را حل کرده اید. اگر بگویم که، "حتی شر لاک هو المز" بیشتر از این کرده نمی توانست مبالغه نخواهد بود.

وحید و احمد با این سخن یوسفی آنقدر شاد شدند که در لباسهایشان نمی گنجیدند. براستی که آنها چالاک ترین بتهکاران را به پنجه قانون سپرده بودند.

یوسفی ادامه داد:

- اگر چه در این یادداشتها بعضی موضوعات مکملاً واضح نشده. بعداً بالای آن بحث خواهیم کرد.

او اندکی مکث کرد. سپس خلاصه قضیه را اینطور بیان کرد:

ساغلی ابراهیم سعید پس از ۲۰ سال غایب شدنش بالاخره بخانه اش بر گشت. در اینوقت او الماس اجداد شرا نیز باخود داشت. اینکه او چطور آنرا یافته بود، ما معلومات نداریم چون او خیلی پیر شده بود. واز پسرش ناراضی بود. تصمیم گرفت. گنجینه را به نواسه یتیمش بگذارد. چون او مرد ماجرا جوئی بود. نمیخواست که نواسه اش راخواسته الماس را بدستش بدهد. از اینرو. آغاز بطرح این معماها کرد. باید بگوئیم که او درباره معماها قبلاً اندیشیده بود. زیرا پرویز

بعداً بیاد آورد که: سعید بعد از اینکه تعویذ را به نواسه اش داد، پیشروی او کاغذ بسایز یک نامه را در لای یکی از کتابهایش نهاد. پرویز حتی نام کتاب را بیاد دارد. کتاب مذکور "افغانستان در مسیر تاریخ" بود. آقای سعید سپس همان کتاب را در الماری اش قفل کرد....

و از قول حسن واحدی که او همان کتاب را در روز وفات بناغلی سعید. بحکم او از الماری کشیده، نامه را از آن گرفت. پس از این معلوم می شود که بناغلی سعید اینهمه را قبل از قبل سنجیده بود.

البته. باید فراموش نکنیم که او یک الماس جعلی را در یکی از گلدانها باگل سرخ. برای فریب دادن تبهکاران زیرک مانند واحدی. پنهان کرده بود. او فکر می کرد که نواسه اش خیلی ذکی خواهد بود. وفوراً بحقیقت پی خواهد برد. و الماس اصلی را حاصل خواهد کرد.

او بالای دو کس اعتبار داشت: نزدیکترین دوستش آقای واحدی. و نوکر وفادارش رضا.

اما معلوم می شود که رضا نسبت به واحدی برایش معتبرتر بود. زیرا او ظاهراً واحدی را بحیث وکیلش گزیده بود. و نامه را به او داد. اما او بالای وکیلش مشکوک بود. از اینرو رضا را برای کارهای خفیه مقرر کرد. خوب، وکیل بسیار حریص بود. باوجودانیکه ثروتمند بود. می خواست الماس را بدست بیاورد. از اینجهت از اول دست بخیانت (عقب پرده) زد. او فکر می کرد که پرویز یاکاکایش حل معمای "نامه" را می داند. از اینرو پرویز را از زیر نقاب قدوس کج اختطاف کرد. و از کاکایش معلومات را خواست. اما کاکا و برادرزاده هردو چیزی را نمی دانستند. لهذا او دست به پلان دومش زد. یعنی: استفاده از یک نفر زیرکی که بتواند معما را برایش حل کند. برای اینکار او به یک

"پرویز نقلی" ضرورت داشت. خوب آنکه برایش آسان بود. او بالاخره وحید و احمد را برای استفاده اش مناسب دانست. زیرا احمد و وحید بچه های زیرکی بودند. و در این نوع کارها تجربه نیز داشتند. و دوم اینکه سن آنها کم بود. و او فکر می کرد برایش ضرری رسانده نمی توانند. اما وحید و احمد بیش از حد زیرک بودند. طوریکه همه پلانهای او را درهم و برهم کردند. و بالاخره او را پشت میله های زندان کشانیدند.... آمدیم به رضا.... بناغلی یوسفی در حالیکه بوحید می نگریست گفت:

- در اینجا موضوع واضح نشده که آیا رضا نیز مانند واحدی از اول خاین بود؟

وحید نگاهی به احمد کرده گفت:

- این سوال را احمد خوبتر جواب داده می تواند.

احمد گلویشرا صاف کرده گفت:

- نه. صاحب. رضا در اول کاملاً صادق بود. او با بسیار صداقت مارا از دام رها ساخت و تمام واقعاتشرا بما حکایه کرد. او بمجرد اینکه حس کرد که. جای اصلی الماس را صرف او می داند. و دیگران بر این معتقداند. که ابراهیم سعید جعلکاری کرده. شیطان بروی غالب شد. او فکر کرد که. اینه والله حلوای تیار! و دست بخیانت زد. او در اقراراتش گفته که: او هرگز آنقدر ذکاوت نداشت که معمای "جای نزدیکترین بمن" را حل کند. او جواب حقیقی را از این قیاس کرد که: آقای سعید توسط او تمام کارها را انجام می داد. جز از آراستن بسترش. پس او ظنین شد که حتماً چالی در آن بستر است. و ناگهان بالش "گل سرخ" بیادش آمد.

ومن باید بیافزایم که، وقتیکه او الماس جعلی را ملاحظه می کرد. ناگاه چشمانش دیگر گون شد، و بعداً چند ثانیه به بستر خیره شد. من متوجه اش بودم، امامعنی آن عمل را ندانستم.

یوسفی لبخندی کرده گفت:

- خوب، پس رضانسبت به وحید زیر کتر نبود....

وحید تبسمی نمودو چیزی نگفت.

یوسفی افزود:

- ودر باره ذکاوت پرویز.... خوب، اگر اور اکودن خطاب کینم، نباید که خفه شود.

پس از سکوت کوتاهی او گفت:

- حالا در باره عاقبت کر کتر هامعلومات می خواهم.

وحید گفت:

- در باره تبهکاران قانون تابحال فیصله نکرده. امافکر می کنم آنهامدت کافی یی در زندان خواهندماند.

پولیس خانه واحدی بیچاره را تلاشی کردند. بر علاوه موتر سایکلش حتی ماسک و پتلون کاوبای ژنده اور انیز یافتند. فامیل او خیلی پریشان بود. واقعاً که اشتباه بزرگی رامرتکب شدم.

احمد افزود:

- اویک مرد شریفی بود. صرف حرص اینهمه بلاهار ابر سرش آورده.

یوسفی سرش را جنبانده گفت:

- واقعاً که حرص چیز بدیست. حتی آدم و حوار ا از بهشت بیرون کردند.

وحید ادامه داد:

- پرویز خیلی خوش است. او تصمیم دارد. که الماس را با نصف قیمتش به موزیم بفروشد.
الماس علاوه بر ارزش مادی، ارزش تاریخی نیز دارد. پس نصف قیمت آن، پول کافی یی برای پرویز خواهد بود. پرویز یک بچه بسیار مهربانست. او حاضرست. کاکایش را نیز در سرمایه اش شریک سازد. و حصه یی از آنرا به فرید بدهد.
آقای یوسفی گفت:
- سخاوت او برایش شگون خوبی در بر خواهد داشت.... و فرید چطور؟
احمد جواب داد:
- او یک جرم را از تنگدستی و مجبوریتش مرتکب شده اما بخاطر کمک و همکاری با ما و پولیس هیچ سزایی را نه خواهد دید.
یوسفی دوسیه را بست و گفت:
- خوب. شما وظیفه تانرا کاملاً بدرستی انجام داده اید. بار دیگر کامیابی تانرا برایتان تبریک می گویم.
احمد و وحید با یک صدا گفتند:
- تشکر!
وحید ناگه متوجه صدای ظروف در آشپزخانه شد. او به پدرش گفت:
- مادر جان خیلی مصروف بنظر می رسد. فکر می کنم باز کدام غذای نوی را یاد گرفته.
مادر وحید زن عجیبی بود. او همیشه در مجله ها و اخبارات صفحه "آشپزی" را می پالید. او علاقه داشت که پختن غذاهای نو را یاد بگیرد. و جالبتر اینکه او حتماً شوهر و پسرش را وامی داشت تا آشپزی او را

تحسین کنند ولو که خوب می بود یابد!.....

بناغلی یوسفی اخمهایشرا درهم کشید و گفت:

- پیشتر بمن گفت که یک نوع چای هندیرا یاد گرفته. امید دارم. که اومارابه تحسین واندارد، و خودماتوصیف آنرا کنیم.

احمد ناگهان از جایش پرید و فریاد زد:

- آه، صاحب. شمایک موضوع مهمی را فراموش کردید!

یوسفی متحیرانه به او نگاه کرد و گفت:

- چی؟ من چیزیرا فراموش کردم؟

- بلی. شما فراموش کردید. از وحید بپرسید. که چطور اودانست که آقای واحدی. قدوس کج است! یوسفی لحظه یی به او خیره شد. بعدا دوسیه رادوباره باز کرد و چند سطور آنرا خواند و روبه وحید کرده گفت.

- راست می گوید. تودردوسیه ذکر کردی. که اینرا می دانستی که قدوس کج یک ماسک است. زیراتودر اواحساسات انسانی راندیده بودی. اما اینرا ننوشتی که چطور فهمیدی که واحدی. قدوس کج است؟

این سوال احمد بود. من خودم نیز یک سوال دارم:

- اینجا ذکر کردی که واحدی "پ" راصحیح ادا کرده نمی انست و آنرا "ف" می خواند. و نوشتی که این همه دروغ بود. او صرف تمثیل می کرد. امانگفتی که چرا او این تمثیل رامی کرد؟

وحید بادهن خندان گفت:

- خوب. ایندو سوال باهم ارتباط دارند. و جواب هر دوی آنها یکسیت. اماقبل از جواب دادن. من یک سوال از احمد دارم.

احمد سر شر اجنبانده گفت:

- بگو! وحید شکوه کنان گفت:

- شما چطور در وقت مجادله باقدوس کج در خانه او، متوجه ماسک و ریش مصنوعی اش نشدید؟

احمد جواب داد:

- تمام حواس ما بسوی تفنگچه او بود. ومن در آنوقت حتی حدس آنراهم زده نمی توانستم. بعداوقتی که وکیل در خانه سعید بهوش آمد و پیش از سخن گفتن بفکر افتاد این بفکر افتادن او مرا برای بار اول مشکوک ساخت، امادلیلشراهم در آنوقت ندانستم که چرا!

وحید سر شرا تکان داد سپس دهنشرا برای جواب گفتن دوسوال باز کرد. که ناگهان پدرش بادستانش علامتی کردتاصبر کند، و گفت:

- یک دقیقه... یک دقیقه!.... فکر می کنم من جوابرا می دانم.... تودریادداشتهایت نوشتی که قدوس چند روز پیش از گماشتن فرید رامی شناخت. پس اوراباناm اصلی اش یعنی "فرید" خطاب می کرد و همانطور عادت گرفته بود. بعداز گماشتن نام او "پرویز" شد، اما واحدی بانام "فرید" عادی شده بود. فکر می کنم او چندین بار "پرویز" نقلی رانزدیک بود، که پیشروی شما، بانام اصلی اش یعنی "فرید" خطاب کند. امابعد از اینکه "فر ---------- "گفته متوجه خود شده. وبه ادامه آن "فرویز" ویاغلطی اشددوباره اصلاح کرده "پرویز" گفته. او چندین بار این عمل رادر بیفکری تکرار کرده. اومی ترسید که مبادا شما متوجه این نکته شده، بالای او مشکوک شوید. از اینرو و تمثیلاتش... راشروع کرد. ودر هر کلمه بالای "پ" لکنت می کرد تاشما اینطور تصور کنید، که او معیوب است.

وتو "قدوس بودن" واحدیر ااز این مسئله استنتاج کردی.... چطور وحید.... صحیح گفتم؟
برای چند لحظه کلمات از زبان وحید گریختند. اونمی دانست که باکدام کلمات والدشر اتحسین کند بالاخره فقط گفت:
- کاملاً درست!
آقای یوسفی خنده یی کرده گفت:
- آخر پدرت هستم!
پس از چند لحظه سکوت وحید گفت:
- وقتی که من به جعلی بودن قدوس پی بردم، بالای دو نفر شکی شدم: رضا و واحدی. قدوس کج بسایز و اندام واحدی بود. برعلاوه، رضا مرد غریبی بود. اوماسک روی انسانرا که در اینجا خیلی نادر است، از کجامی کرد؟ این بود که بالاخره نکته آخریر اگیر آوردم.
در این وقت مادر وحید در حالیکه پتنوس زیبایی را در هر دودستش گرفته بود، داخل اطاق شد. اوبا چهره بشاشی پتنوسر اروی میز، بین آنهانهادو گفت:
- مهربانی کنید، چای هندی!
وحید برخاست وسه پیاله را از چای داغ که بخار آن به هوامی پرید پُر کرد.
پس از چند لحظه هر سه پیاله های ایشانر ابرداشتند، وجرعه یی از آن نوشیدند.
آقای یوسفی بابسیار مشکلات چایر ااز گلویش گذراند. از چشمان احمد اشک سرازیر شد، وحید خودشر اکنترل کرده نتوانست. اوبی اختیار دهنشرا باز کرده سرفه شدیدی نمود. طوریکه. مایعات از

دهنش بیرون پریده، روی فرش لکس سالون ریختند.
خانم یوسفی بلافاصله گفت:
- چطور است چای هندی؟
یوسفی ناله کنان گفت:
- بسیار اعلی!
مادر وحید در حالیکه باصدای بلندی میخندید، از اطاق خارج شد.
پس از اینکه سه خفیه کمی آرام شدند، وحید به پدرش گفت:
- باید مادرم رابه داکتر چشم ببریم. زیرا چشمانش ضعیف شده، عوض بوره در چای نمک انداخته بود!
آقای یوسفی در حالیکه پیاله خالی نشده اشرا دوباره در پتنوس می نهاد گفت:
- نخیر، این چای هندیست!
احمد ناله ئی کشید گفت:
- امروز برای نان چاشت خانه پرویز ایشان دعوت هستیم. پرویز دیروز برایم گفت که اونیز خوردنی نوی را آموخته. امید دارم که خوردنی او مانند این نباشد!.... بااین سخن هر سه ایشان باصدای بلند خندیدند....

پایان





اثار وكتب چاپ شده (عرفان كتاب چاپولو موسسه)



۱ـ واړه زاړه (كيسې) .... فرهاد

۲ـ ديني لار ښوونې .... ع.ب

۳ـ زخمي شونډې (د شعر ونو مجموعه) ...كريمه رسولى

٤ـ د يحيى خان دلوى كورنۍ تاريخچه ..... غلام محى الدين ايوبى

۵ـ زموږ په زړه پورې خاطرې ...... غلام محى الدين ايوبى

۶ـ د پانى پت قهرمان ـ لوى احمد شاه بابا

د خلكو په نظر كې. (دوهم چاپ) ...... اكاډيميسين رشاد

۷ـ قاتل كې بود؟ (ناول پوليسى) ..... نثار احمد رسولى

۸ـ گنجينه ء پنهان (ناول پوليسى) همين كتاب



د خپرولو سلسله ۸

